نمیکنند بلکه بمقتضای الا لنسان اذا ابتلی ببلیتین اختار اهونهما مردن را بر عسرت
ترجیح داده مترقب مرگ فجای و مترصد ملک الموت می باشند اما تیر دعای شان از
ناتوانی بهدف اجابت نمیرسد آلات حرب مصروف ثمن آرد و دال و اسباب ضرب
مرهون کادکش و بقال انچه از اسلحه باقیست چار آینه حیرانی و زره سخت جانی حقیقت ناآشنا را
وسوسه بیجا برده که اگر خدا ناخواسته درین ایام که تیغ و سپر بگرو و تیر و سنان صرف قیمت
گندم و جو گشت دشمنی سیف مخالف آخته تیغ شود چرا که چون دم شمشیر بر گردیم کاری دیگر
از ما نتواند بر آمد مدبران نمرد چون زخم خندان لب بپاسخ کشودند که بموجب مضمون شعر
جراحات السنان لها التیام   ولا یلتام ما جرح اللسان
الشا الله بروقت کارزار لب و دشنام القدر مخالفان را خواهیم رنجانید که تا دم مرگ از
فرط ندامت و خجالت مقابله با خلاص نشوند پیادگان جرار از لب بای استقامت در میدان
تهور نشرده اندلی و ستیاری حمالان از جای نتوانند جنبید و سواران برق تاز اگر کاری در پیش آید
از شهرستان هستی تا کشور عدم بطرفة العین نتوانند رسید دل سردی گرمی بازار تیر آتش برق انداز
چون دود باروت مشوش و دهان توپ بهوای لقمه گوله باز و بیتی باروت بخلای شکم دمساز
تیر انداز تمنای قبضه کمانی حلقه کش امیدواری و رساله دار از غایت تهور و دلیری بر لقمه آماده
جان سپاری شجاعت پیشگان این لشکر را اگر با رستم دستان مقابله شود و پای ثبات از جا
بر ندارند اگر چه از غایت ضعف باشد و دلاوران این گروه را اگر با سام نریمان اتفاق مقابله افتد
از پیش نگریزند هر چند سبب نهایت ناتوانی بود چاکران تنخواه پنج شش ماه نیافته در شش و پنج
حیرانی که چه باید کرد و در اندیشان حواس بفکر مال کار باخته آینه دار پریشانی که چه خواهد شد
کار دواب از همه مشکلتر که بی زبانانند ناصیه حال بمضمون این مقال منقش دارند مصرع انچه بر ما میرود
از یار ما دانیم و دل نه اقبال را زبان در کام مصروف شکایت تیره بختی و خیول را جان در سینه
کله مند سختی فیلبانان بموقف عرض میسازند که ای آرزوی حشمت و عزه رنگ اصحاب الفیل

فیلان بمرگ خویش خاک بر سر میکنند از پیشگاه دولت ارشاد میشود که خاکت بسر برو و بلای سیاهی
فیلان بر واز که پس و پیش نه نماید اینجا پس و پیش یکسان است و از وجعهای اصطبل معروض میگردانند
که ای حیات و ممات ما را بسط و قبض کف جو و توکفش اسپان خاصه از غایت قوت سبکبازی
میخواهند که چار دیوار عناصر شکسته باد به بجای وسعت آباد عدم کردند لیکن فدوی با شکم
ناخورده میگوید که در عدم هم علف و دانه نیست بدین صیه جنری متوقف اند حکم شرف
نفاذ میباید که بسیار بجا میکنند حق بجانب ایشان است نرگاوان عرابه کش از کشیدن بار
تن ستوه و از گران جانی زیر کوه کاهی بزبان حال میگویند که ما را خلاق کل برای حمل بار گران
آفریده است نه برای تحمل رنج جوع و گاهی دست بدعا میدارند که خداوندا از ما گناهی
صادر شود و خطای واقع گردد که بمکافات آن پوست ما کشند و بکاه بر کنند تا بدین وسیله
روی علف هم بعوض پالان پوست که شتران سرکش که گردن غرور بپادشاه هفت اقلیم
فرو نمی آورند باقبال عالیه روی نیاز بر خاک انکسار گذاشته بعرض میرسانند که
فک رقبه و اطعام بموجب نص قرآنی اجرکم جزیل دارد اگر برنا نه عمل شود تا دم مرگ
ربقه عبودیت بگردن طوع داریم و اگر اول مرکوز خاطر والا باشد روزی شکمها سیر کنند
که قوای ظاهری و باطنی جمع کرده سر بفیافی و صحاری کشیم و بدعای دولت ابد پیوند پردازیم
باستماع این معنی زبان معجز طراز گوهربار بیان شد که در منع غذا از شتران دو حکمت است اول
امتحان صبر این طایفه و دوم اینکه چون نفس نفیس ما که از نفسانیت مبراست مجمع افادت
عام و افاضت تمام مخلوق شده میخواهیم که برغم آیه اِنَّ الَّذِیْنَ کَذَّبُوْا بِاٰیَاتِنَا وَاسْتَکْبَرُوْا
عَنْهَا لَا تُفَتَّحُ لَهُمْ اَبْوَابُ السَّمَاءِ وَلَا یَدْخُلُوْنَ الْجَنَّةَ حَتّٰی یَلِجَ
الْجَمَلُ فِیْ سَمِّ الْخِیَاطِ القدر شتران را لاغر سازیم که گروه مذکوره را با خود بجنت بریم
مانده بود طلبه مدرسه بر نوضع است که با میدانیکه فتوحی رو نماید بجز باب فَتَحَ یَفْتَحُ درس
میخوانند اگر چه جبانیه زیر و زبر شد مگر این بیچارگان را بعلت بلای عظیم پیش آمد الاضی

لاید کر حال جمله پریشان مستقبل خوف عظیم البعض در مکان صبر و رضا آمده میگویند هر چه پیش آید
جزای افعال ناقصه ماست و اکثری در زبان ناشکیبی گمان میبرند که بمقتضای مضمون ع
مزن فال بد کاورد حال بد اینهمه نحوست بخت ما دالاست یکی در مناظره که عدل تحقیقی و تقدیری با
هرود غلط دو دیگری در مذاکره تانیث معنوی سابق علامت غیر منصرف بود و الحال سماعا و قیاسا
علامت بخل است نحات در شدت جوع و غلبه عطش بجرعه آب اکتفا میکنند که شاید چون
جمع والفین تانیث قایم مقام دو علت گردد و منطقیان زمانان بر وقت میسر آمدن قضیه اتفاقیه
است در صغرا و کبرای سعی و تلاش منتج بحاصلی موضوع نمودن اسباب زندگانی محمول بر ناوایی
و جهت معاش سالبه کلیه در آرزو و بر آمدن نسبت تباین در خزانه و الا بتقریب اخذ مشاهره معینه
اتفاق رفتن مسافتها از جنیدی بموجب اذافات الشرط فات المشروط راهش فراموش
کرده ام تا بدریافت حالش چه رسد مگر حسب ظاهر بقاعده تجنیس معلوم میشود که خزانه صورت
خرابه دارد و آری گنج در خرابه باید میگویند صیرفیان را از بیمشتقی نگاه تمیز زر خالص از مغشوش
از کار افتاده خریطه زر از خلا مملو اشرفی از غم اینکه درین خزانه نرسیده زرد رو و از غایت خرم
مانتوانند که درین گنجینه پای جسارت گذارد و از نهایت احتیاط پا و راه جا را که بلا اذن در الا
در آید حضار محفل رحمت منزل و مستفیدان صحبت سراسر موهبت از سزای غیبت باید شنیده
همت قوت ناطقه را بکی مصروف نقد و معایب اخوان دین میدارند و این صفت قبیحه را
سرمایه حسن سخن می انگارند بحدی که اگر محاسب فلک بدست چپ شمارد عاجز آید ناتوان نیمی
الفقد از لوازم طبایع گردیده که اگر مسموع شود که دشمنی بدزد و امتلای معده مرد گویند خدا
این مرض مبارک نصیب دوستان سازد و هر گرا فنا و خون باعث حمره بشره باشد بر زبان
آرند که غالبا نادولابتی از دواخانه سرکار دزدیده اگر سفره سخنان ملیح گشند نمکش اینکه
شب از خانه فلان بوی کباب شنیدم و اگر خوان کلمات شیرین بمیان آرند نقلش اینکه صبح
بروز بهان مرغ بسمل دیدم خصوصا جرب زبانی مصروف روغن تا زمالیدن منغوات خشک

خشک دماغی است که در هر کار چون فکر رسا از نارسای فکر و خیل و در هر سخن چون آیند

بلند از پستی اندیشه هر یک تازه واردی تا زبان بعرض حال کشاید القدر از جدید و بدرش

سخن راند که مطلب فوت نشود مدعا فراموش کرده و نو رسیده تا محل اظهار مقصود در آید

چنان حالاتش بیان کند که آن بیچاره هم از اطلاعش قاصر نباشد و انا میئت که با وجود

بیخودانه خود را به دوان میاندازد مرغ عمرش و از باو که اینهم غنیمت است در مطبخ خاصه صحبت

که کباب صد مرغ بر سیخ نزند مگر در خیال خام وحشی لی که طباخ اطعمه گوناگون نه هنر دکمر اصناف

اجلال بخش خدمتان از خدمت معزول لشکر گذاری عنایات خداوندانه مصروف وعنان

همت بجلای وطن معطوف المقصود تماشای این صحبت عجیبه شب و روز مسکذارم و ایام حیاتی بسر آرم

قلم اینجا رسید و سر بشکست

از نثر متفرقات یکجا جمع کرده شد

لاله چمن سنگه صاحب تحصیلدار پرگنه سلطان غره

پروانه جات در مقدمه سوانح داشتن وجوه مبینه معافیداران از قسم اراضی ولقدی و چنده و روزینه و سالانه

و غیره که بتصدق فرق مبارک حضور پرنور دام اقباله از قدیم الایام در وجه معیشت فقرای دعاگو و محتاجین خیرجو

از علاقه متعلقه ایشان مجرای و اصلباقی و مجموع خرج خارج جمع سوای مال سرکار مقرر و معافست مقید

بقید تحقیقات از صیغه داران و ثبوت عملدرآمد قدیم جاری گشته و میگردد مکرمو الیهم هنوز کوزه مراد بکف

نیاورده بودند نسبت سستی و تهی کیسگی بزراعت و فلاکت لب ربه بند چون نسبت فیض طویت بندگان حضور

پرنور بافاضت اتمام مصروف وعنان همت والا نهمت بترفیه خواص و عوام معطوفست هنداالکارش

میرود که بند فهرست پروانجات که در مخصوص بدلشان رسیده و میرسد بموجب تحقیقات از

صیغه داران متفصل قدیم و جدید و عملدرآمد لغایت گذشته و بوسته درست نموده بر سبیل تعجیل ترسیل دارند

و در باب معافیات جدیده حکم قطعی بالشان صادر گردد و بموجب آن باجرای و امتناع پردازند

وجوه نانکار را بدون صدور پروانه باحدی جاری نسازند چراکه از روی کاغذ گذرانیده صیغه داران

دکاغذ

وکاغذ عمل حسین علیخان اختلاف و تجاوز بسیار بوضوح می پیوندد و بعد از این بند مرتب بمهر کچهری
معلی هنوز نرسیده اند مگر معافیداران قدیم را که تقرر وجوه معینه شان بپایه ثبوت و تحقیق رسیده
و داخل الغایت معافیات باشد هرگز مزاحمت و تعرض نرسانند و وجوهات آنها بدستور جاری
دارند تا مستحقان بحقوق خویش فایز بوده و بکنف رافت خداوندی آسوده فارغ البال بدعای
دوام عمر و اعتلای مدارج اقبال بندگان حضور پرنور دام اقباله مصروف و مشغول باشند عند الحساب
موافق پروانجات مجرا و محسوب خواهد شد مرقوم وسیم جمادی الاخر سنه ۱۲۳۲ هجری نبوی صلعم

لاله بهوانی پرشاد صاحب تحصیلدار پرگنه گورا

درین ایام میمنت فرجام طلوع کوکب نصرت و ظفر و هبوب نسایم فیروزی اثر از مطلع دولت لایزال
و مهب حشمت و اجلال بیامن اقبال عدو مال ابد اتصال بندگان حضور پرنور دام اقباله بدین آیین از
مکمن قوه بمنصه فعل آمد که شیو غلام رای تعلقدار نابین که از خودی با و نخوت ببروت افکنده و گوش
هوش به پنبه غفلت آگنده سر از جاده اطاعت و حاضرباشی پیچیده و پای از مسلک فرمان برداری
و انقیاد کشیده باغوای ابلیس پر تلبیس ره سپر وادی غوایت و ضلالت گردیده بود از آنجا که نگهبانی
رعایا و شبانی برایا همها الممکن مطمح نظر و ملحوظ خاطر میباشد نخستین باقتضای رافت عام و مکرمت تام
چراغ اهتدا و ایتلاف در پیش راهش گذاشته و همت باغماض و اعتساف از جرایم عفو ناشایانش گماشته
نخواستیم که نخل عافیتش از بیخ برکنده و بنیاد آسایشش از بن برافکنده شود و عواقب الامور چون اطفای
نوایر بغی و عنادش ضرور افتاد و لا محاله الویه ظفر فرو لشکر نصرت اثر بتنبیه و تادیبش از جا جنبیده و کلنیداران
بحفر مورچها رسیده مواد رزم و پیکار و سرمایه جنگ و کارزار آماده و مهیا ساختند آن مقهور تیره سر
و وخیم العاقبت نیز بهوای حرکت مذبوحی خاک غرامت و خذلان بر سر ریخته تا سه روز بجمعیت دهان
برلب نیز شعار و کشیدن مورچه بمحاذات افواج ظفر آثار پرداخت امشب که شب نهم جمادی الاخری سنه ۱۲۳۲ هجری
بود از غلبه عساکر ظفر مآثر عرصه عافیت بر خویش تنگ دیده بی التهاب نایره قتالهای نبات آتش از جا جنبیده
با دو انس گروه کثیر بنجارش منجر بجلای وطن گردید بنیاد قلعه اش که چون بنای حباب بی بود و نمود

نمی ارزید از جنبش باد قهر سرکار بر باد شد چون مفر و مقر و ملجا و مامنش ضرور ثانیاً پامال سم ستوران
جنود ظفر نمود و یا رو یاور و ممد و معاونش البته سیلی خورد ستیزه عساکر نصرت ماثر خواهد شد
لهذا اشتهارنامه متعاقب پروانه هذا میرسد باید که بر تعلقداران و مالگذاران ابلاغ احکام عظام
نمایند و در باره امتناع جا دهیش بعلاقه متعلقه و احضار و دستگیر کردنش حتی الوسع تقیدات
بلیغه و تهدیدات شدیده بکار برند نگذارند که مقهور مزبور لحظه جا گرم تواند کرد مرقوم نهم جمادی الاخری سنه ۱۲۳۲ هجری

راقم الصلاح مهربان دوستان رای خیالی رام صاحب سلمه الله تعالی

پروانه کرامت نشانه محرره بست چهارم شهر ربیع الثانی سنه ۱۲۳۲ هجری محتوی این مضمون فیض مشحون که حسب الحکم
حضور پرنور دام اقباله نگارش میرود که آن عوالی مرتبت خود را بر عهده نیابت ناظم ضلع ... مستقل
و بحال دانسته زر محصله حسب الاقساط بخاطر جمع و اطمینان رسانیده باشند و بروقت تمام و کمال زر علاقه
خود بیباق سازد و در گرفتاری رهزنان و غارتگران و امنیت مواضع و طرق و شوارع کوشش
بلیغ بکار برد که اثری ازین گونه اشرار و فتن باقی نماند و جمهور رعایا و برایا در کنف امن و
امان بوده بدعای دولت ابد مدت مشغول باشند زیرا که حضور پرنور دام اقباله را امری اعظم تر
از ترفیه خلایق و آسایش رعایا و امنیت طرق و شوارع مطمح نظر نیست باید که از صدور شقه هذا
خود مطمئن شعار تحصیلداران و دفتران علاقه خود در بخصوص بنویسند تا مطمئن بوده بکار سرکار
مستعد باشند بتاریخ بست هشتم شهر ربیع الثانی سنه الیه عز ورود فرموده سرمایه مفاخرت و مباهات
افزود لهذا بر طبق ایمای شرف انتما لالی متلالی فحاوی هذا السلک تحریر و سمط التسطیر کشیده میشود
که بمضامین فیض تضمین ارشاد شرف بنیاد وارسیده خود را بعهده نیابت چکله سلون بحال و
باستقلال شمارند و بجمعیت خاطر و اطمینان دل بامور متعلقه و مقدمات مرجوعه پرداخته همگی
همت بدولتخواهی و خیراندیشی بطریقیکه منتج رفاه رعایا و برایا و باعث افزونی مال سرکار باشد
مصروف دارند و انصرام مهام و انتساق و انتظام و امعان نظر بامور سابقه و لاحقه
و تامل و تعمق بصواب دید حال و مال و تدابیر امنیت طرق و شوارع و صیانت و حفاظت کافه انام

از دستبرد

از دستبرد متمردان بدانجام ذمه خود بنداشته و سررشته حزم و هوشیاری از کف نگذاشته

باطلاع و اظهار معاملات جزوی و کلی پرداخته باشند مرقوم بیستم ربیع الثانی

سنه ۱۳۳۲ هجری نبوی صلعم

تمام شد نثر از کلیات

طالب علیخان عیشی

مرحوم

قصاید در زبان اردو من کلیات طالب علیخان عیشی تخلص مجتمع ساخت با وجود که
خان مغفور اینها را در چک ساخته بنده
محمد علی برای یادگار نوشته

بسم الله الرحمن الرحیم

غم نہیں ہو نہ اگر ہاتھ مین میری مال جہان ۶۸ واہب غیب نے دی طبع روان گنج روان

خاک ہون پر نہ فلک تین اوٹھاؤن منت　　مور ہون پر نہ سلیمان کا کبھو لون احسان

در شہوار ٹپکتے ہین زبان سے میری　　یہ صدف ہے جنہین درکار نہ ابر نیسان

کرے دریوزہ مدام آ کے وہان ابر بہار　　طبع رنگین کا میری موجین دریا موجہان

شمع کافوری و موتی نہین کو بزم افروز　　طبع روشن ہے میری رشک مہر تابان

تر زبانی سے میری برگ گل تر ہے خجل　　صحن گلشن ہے میری یک سخن سے دیوان

آب گوہر ہون گرو نہین نہ زمین پر ہرگز　　نکلون دریا سے تو ہون زینت گوش شاہان

پستی رتبہ مین یہان پایہ ہمت ہے بلند　　سایہ ہون پر ہے میرا تا لب چرخ مکان

زور یہ تہا کہ اوٹھایا بار امانت مجہ سے　　ضعف یہ ہے کہ سکا نہ سہون احسان

گوشۂ دامن ہمت ہے میری سجہ مین　　سو سے سو ہے میرا نہ زبان سے ہے زبان

ذرہ گرد مین وہ ہون کہ سپہر اخضر　　جستجو مین میری ہے گرد جہان سرگردان

مایہ قدر ہنر مند ہے بے سامانی　　بے لباسی مین ہے ہون رونق تیغ عریان

ہون نہ پابند تکلف کبھی ارباب کمال   شمع کے نور کا فانوس سے دیکھا نقصان
نور خورشید ہون گر لاکہ ملون ہاتی مین   وہی رتبہ ہی میرا اور وہی عزت و شان
خار ہون پر نہ کسی سی کرون اتنک خلش   خاک ہون پر نہ کسیکا کبھو چھیڑون دامان
دست ہمت نہین پہیلان بجہ خورشید سی کم   جھاڑون ہرگز نہ کسیکا مین غبار دامان
سلسلہ ہی میری آشفتہ مزاجی کا دراز   بات کے پیچ کو سمجھی میری زلف جانان
برک جمعیت دل ہی میری ناسازی چرخ   گردش جام ہی پیمان گردش بخت دوران
اپنی ہمت کا مین بندہ ہون کہ جسکی دولت   نہ سہی بخت کی منت نہ فلک کا احسان
فرط مطلب ہو تو مین قطع کرون سب سوال   جوشش خواہش ہو تو مین بند کرون اپنی زبان
سرمہ کام طلب میری سیہ روزی ہے   ہی بجا بخت پر اپنی مین اگر ہون نازان
ہو نہ گر حد اتکو میرا امن دل   کوئی قیصر کوئی فغفور ہو کوئی خاقان
چشم کم سی نہ مجھی دیکھی ہرگز گو ہون   گرد رہ نقش قدم خار بہار بستان
تر زبان اوسکی مدایح سی ہو نہیں جسکا ہی   خاک رہ کو ہر تاج سر مہر رخشان
آستان شوکت و   معدن جود و سخا منبع فضل و احسان
کوہ تمکین فلک قدر سحاب رافت   باعث راحت عالم سبب امن و امان
ابر احسان نہ اگر اوسکا متقاطر ہوتا   اس نضارت سی نہ رہتا کبھی باغ دوران
فیض سی اوسکی نہوتا جو ملای عالم   حکما کہتی خلا کو نہ محال امکان
حکم نافذ ہی یہ اوسکا کہ اگر منع کری   قافلہ نکہت گل کا نہ چمن سی ہو روان
لطف عام اوسکا اگر چاہی دلوں کی وا شد   پھول ہون گلشن تصویر کے کہل کر کلیان
اوس جہان صدر کی ہی اوج مراتب کا حضیض   طایر عقل کا کہی جسی حد طیران
عترت آباد ہی از بسکہ جہان اوسکی سبب   نکہیں مرغ غزلخوان چمن کو نالان
معدلت اوسکی بیان کسی ہو سبحان اللہ   شحنہ عدل کا لی اوسکی کوئی نام جہان

خار حسن کو نکبہی شعلہ سی وتاب ہنچی گزند برق خاطف آگ سی خرمن کا کبہی ہو نقصان
گرسکی نکہت گل کو نہ پریشان صرصر حسن کی لنگر کو اوکہاڑی نہ زمین سی طوفان
گردش چرخ ہی یون حکم مین اوسکی گویا نقل عیش مین ایک ساغری ہی دوران
اوسکی شوکت سی جہان ہنچی ضعیفونکو زور مور کی انگہ بجا کر چلی وہان پیل دمان
ہفت اقلیم مین انصاف سی اوسکی کیا دخل پرورش مین وغنم کی نکری شیر ژیان
دخمہ خاکمین کیا دور جو کا ہنی رستم ہاتہ مین اپنی اگر لیوی وہ تیغ بران
ہنچی نقاش اگر تیغ کی اوسکی تصویر کیا عجب خامہ تصویر کی کٹ جای زبان
اوسکی گلگون کا بیان کیا کرون مین رنگ خرام فصل گل لخت دل صبح چمن برق جہان
جلوہ شعلہ جوالہ ہی عقل اوسی ہو شرارہ سی جو اک کہ وہ گرم جولان
سایہ کو اوسکی نہ ہنچی کبہی نور خورشید گرد کو اوسکی نہ پاوی کبہی چرخ گردان
قوت بازوی ممدوح بیان ہو کس سی فکر مین زور یہ کب طبع مین طاقت یہ کہان
سنگ معدن کو وہ دی ہاتہ مین گر لیکی فشار لعل و یاقوت کا خون اوسکی کو لنی ہو روان
ای فلک قدر جہان صدر امیر عالم حاتم عصر و سلیمان خرد جمشید زمان
سبز جو نخل کری تیرا سحاب رافت جہو سکی اوسکی نہ پتی کو کبہی باد خزان
کوشش زر کم ہی کسیکی سخن فکر معاش لسکہ عالم ہی تیری خوان کرم پر مہمان
نقش امید و امل لوح جہان سی ہو محو گرنہ مصروف افاضت ہو تیری کلک بیان
وہ جلا آینہ عقل مین تیری ہی کہ راز پردہ دل مین کوئی رکہ نسکی جس سی نہان
مور پاوی عوض ریزہ سلیمان کا [illegible] جسمکہ فیض کہ پاوی تیرا خوان احسان
ہو سکی مجہ سی تری مدح نہ تیری لایق ناطقہ تیری وصف مین ابکم ہی زبان
عرض احوال ہی اب زیب مہان عیشی گوش انصاف سی سنا ہی ای فیض رسان
دشمنی پر مری باندہی ہی کمر گردون نی یکینہ مجہ سی ہوا ہی یہ مخالف دوران

آسمان جاہی کہ منت کش دونان ہوون — بخت برگشتہ کی خواہش کر رہون سرگردان

ناتوان دلکا یہ مطلب ہے کہ جو ہو سو ہو — بخت و طالع کا بہی زنہار نہ کیچی احسان

غرض اس مہلکہ سی جز در دولت کی تیرے — نہ مفر ہی نظر آیا نہ کہین جای امان

آرزو مجکو بتاتی ہی اوسی سمت کی راہ — کہنچتا شوق اوسی در کی طرف ہی دامان

باندہتا ہون در دولت کا مکرر احرام — یون صدا پاس اوسی مجہی آتی ہی کہ ہان

تا نہ ایمای طلب حضرت والا سی ہو — تا نہ تو ہووی مشرف بصدور حرمان

تا نہو رای مبارک متعلق اس سی — سعی سی اپنی تو چاہی یہ سعادت ہا سو کہان

اصلی عرض یہ کرتا ہون کہ ای عین کرم — ایک اشارہ کری گر گوشہ چشم فیضان

جو برے بہتری دست ارادت مین لی — کر کی بی برگ و نوای کا مہیا سامان

صورت موج چلون راہ طلب کی بر بل — قلزم فیض تک پہنچون نہین افتان خیزان

سلک خدام در دولت عالی مین رہون — تا نہ مقراض قضا قطع کری رشتہ جان

چاہتا ہون کہ دعا پر کرون اب ختم کلام — بر دعا وہ کہ اجابت سی رہی جسکا قران

خیر خواہونکا تیری پایہ یہان تک ہو بلند — کہ حضیض اونکی مراتب کا ہو اوج کیوان

تیری دولت کا جو بد بین ہو مدام اوسکی روح — اندوہ شد سی نفس کی سہی رنج سوہان

قصیدہ در مدح جناب رسول خدا سرور ہر دو سرا علیہ الصلواة والتحیة لقلم آمدہ

کیون صرف گریہ کیجی نہ خون جگر تلک — جون ابر آبرو ہی جہان چشم تر تلک

روی جو کل العقور دندان یار مین — پہنچی ہماری اشک کی لذت گہر تلک

لکتی نہین پلک سی پلک کسکہ ضعف ہی — وا ابتو اکثر رہتی ہی دو دو پہر تلک

کہولی جو اوسنی بند قبا ہم ہوی فنا — ہستی ہماری شمع صفت تہی سحر تلک

مانند سنگ شعلہ بہری ہین بجای خون — ہر رگ مین لپٹ آہی میری فرق سر تلک

آئینہ مونہہ پہ صاف کہی عیب رو تمام — ظاہر ہی نقص جانی سی اہل نظر تلک

دے ہمتو کی وقت کرم مثل آفتاب — پہنچی نظر نہ فرق کم و بیشتر تلک

دریا بھرا ہے چشم میں میری حباب وار — کھولوں جو آنکھ غرق کروں اپنے گھر تلک

افلاس سے قبول ہے یہ کیا جو غنچہ سان — دل گھر کے خون پہنچے ہیں مشت زر تلک

جوں آفتاب گریۂ خوناب دل سے ہم — رنگین مدام رکھتے ہیں دیوار و در تلک

شایستہ قیام بنایا کوئی مکان — گو سیر آفتاب نے کی بحر و بر تلک

گر ترک ہاس و ہر فنا جے قریب ہو — ہے زاد بار دوش مسافر سفر تلک

رتبہ خنا کا ہووے سبک بار کو اصول — پرواز رنگ سند ہیں بال و پر تلک

دیتا ہے ناکسوں کو فلک لذت جہان — پہنچا مگس کا دست تصرف شکر تلک

لازم ہے طبع گرم کے صحبت کو ایک اثر — حسن ہو تمام شعلہ جو جاوے شرر تلک

گل نے کیا نہ بلبل نالان پر آہ رحم — موقوف رکھہ نہ کام فغان کی اثر تلک

بازار شش جہت کو جو دیکھا بچشم غور — نکلا نہ فرق نفع سے یہان کچھ ضرر تلک

اس چرخ فتنہ ساز نے آلودہ کر دیا — گرد غم تیرے سے روئے گہر تلک

بین تا تہ سے سپہر کے ذی رتبت قدر — ہوتے غروب دیکھوں ہوں شمس و قمر تلک

مطلع یہ چست حال ہے اپنے خیال مین — پہنچاؤں اسکو مسمع اہل ہنر تلک

وقت خزان چمن مین ہوا برگ و بر تلک

پہنچا بر اپنا ہاتھ نہ شاخ ثمر تلک

رہنے لگا تصور مژگان یار بہر — پہنچا ہمارا کار جنون نیشتر تلک

کیا فیض چشم اشک فشان کا بیان کرین — رہتے ہیں غرق آب کبھی ہم کمر تلک

دے صرصر خزان نے سواد چمن کو آگ — ہم تیرہ بخت پہنچے جو گلشن کے در تلک

جاری عیون اشک ہے پر کبھی کوئی — لایا نہ آستین میری اس چشم تر تلک

چشم کرم بزرگ سے رکھیے کہ لعل ہو — گر سنگ آفتاب کے پہنچے نظر تلک

اکی

برکھینچتی ہی آسمان سی کب آه دردناک   تیغ اصیل ٹکڑی کری ہی سپر تلک
بیگانہ وار اوس سی یہ ہی کہ دیکھو کوئی   وه ہو فقیر گدای کبھی رہگذر تلک
عیشی ہر آج کل ہی زخود رفتگی کا جوش   تو ہی خبر کو جاے ہو اوس بیخبر تلک
رہتا ہی یہ کہ تا بگریبان ہی موج اشک   خون جگر ہی اَجکا مژگان تر تلک
آواره گرد ہی یہ کہ جون قاصد صبا   رہتا ہی اوسکی زیر قدم بحر و بر تلک
ہی سرگذشت اوسکی یہ اولی برنگ گل   گذری قدم کی خار کی فرق سر تلک
اب ہی قریب یہ کہ تیری دست جور سے   نالش کنان وه جائیگا اوس شہ کی در تلک
طالع ہی جسکی حکم کی ان لسنی تا ملک   نافذ ہی جسکا امر قضا سی قدر تلک
انگشت فیض سی جس شاه کی دو نیم   ہوجای ایک اشاره مین جرم قمر تلک
یعنی جناب احمد مرسل کہ عرش سی   پڑہتی ہی درود آوین ملک جسکی در تلک
اوسکی وسیلہ کا نہ قدم ہو جو درمیان   دست دعا کیگا نہ پہنچی اثر تلک
اجداد کو ہی اوسکی شرف اوسکی ذات سی نسبتی   جون منحصر ہی فخر صدف کا گہر تلک
آدم سی لیکی اوسکی جو اجداد پاک ہین   اوس اشرف خلایق خیر البشر تلک
یون فخر دوسری کا ہوا ایکسی زیاده   احاد کا ہی مرتبہ جیسی عشر تلک
کیا اوسکی سلطنت کا بیان کیجی کہ ہی   جسکی عمل مین حضرت ایزد کی گہر تلک
مخلوق سب سی اول و مبعوث سب سی بعد   فرمان روای خلق ملک سی بشر تلک
باغ جہان مین گر وه کری منع انقلاب   دست خزان ہی پہنچی نہ شاخ شجر تلک
گر اوسکی آستان معلی کی خاک روز   لادی صبا نہ دیده اہل بصر تلک
محسوس ہو نہ جرم فلک بہر نگاه مین   پہنچی نہ نور باصره شمس و قمر تلک
ظاہر وه معجز ایسی محالات اگر کری   باطل ہوا امتناع خلا بحر و بر تلک
ہو لیکہ اجتماع نقیضین کا جواز   خورشید شام سی رہی طالع سحر تلک

دیتا نہ گر بہم وہ بد و نیک کو تمیز   ہوتا نہ فرق خیر سی معلوم شر تلک
گہوڑا تہی اوسکی کیا کہون سرعت کہ سامنی   قاصر ہی جسکی بیک نسیم سحر تلک
راکب گر اوسکو مہر درخشان بمعنان   دوڑا دی گر تو گرکی وہ طی بحر و بر تلک
خورشید کا قدم سی نہ اوتہی قدم ہنوز   پہنچی مثال برق ادہر سی اودہر تلک
بر یہ ہی جہوٹ ہی وہ بنین لعد مغرب و مشرق   وصف اوسکا منحصر ہو جہانکی سفر تلک
آوی فلک سی نور قمر تا بروی خاک   تا جای نور دیدۂ بینا قمر تلک
ماری وہ وہان قدم کہ جہانکی رسائی سی   قاصر ہی جبرئیل کی ہی بال و پر تلک
بیک خیال دوڑی گر اوسکی رکاب تہام   ہر موی تن پانو سی لی فرق سر تلک
عازم ہو اوسکی ساتہ کی چلنی کا گر کوئی   ہو جائین جب پر آبلہ پای نظر تلک
باد شمال کا ہی اولٹ جائی دم اگر   پہنچی غبار خواستہ رہگذر تلک
کاووش یہ مشعلۂ جوالہ متصل   گر پہیری تو وہ پہری دو دو پہر تلک
ہالہ بنا دین کارکنانِ قضا اوسی   اوسکی سمو کی خاک جو پہنچی قمر تلک
اوسکی عرق کی قطرہ کی پہنچی ہی بیگمان   تشبیہ تام و نسبت کامل گہر تلک
محراب نقش نعل مین اوسکی با فتخار   سجدہ کرین ملائکہ سی لی تا بشر تلک
تیغ اوسکی ایک ضرب سی کردی دو نیم جب   پہنچی مثال برق وہ جس خشک و تر تلک
بُرّش کی اوسکی کیجی صفائی کو کیا بیان   سر برکی جو کوہ کی کاٹی کمر تلک
یہ بہی غلط ہی کوہ تو کیا ہی کہ اوسکی ضرب   گر ہفت آسمانکی پہنچی سپر تلک
تو کاٹ کر ثوابت و سیارہ کی فلک   کردی دو عالم ایک ادہر سی اودہر تلک
ہو قتل اوسکی زخم سی جسجا عدوی دین   باللہ وہا لسنی رہت وہ پہنچی سقر تلک
اوس تیغ کی خیال مین نالان ہو گر کوئی   کٹ جای پای آہ نہ پہنچی اثر تلک
شاہا رکاہی جی صفتِ غائبانہ سی   اب آگی تیری حضرت پا گرو فر تلک

مطلع

مطلع بڑھون ایک البا ہی عالی کہ جسکون   ہریک بڑ ہی در وو ملک سی لبشر تلک

مطلع

آوین اگر نہ شمس و قمر تیری در تلک   پہنچین نہ کاسہ اونکی کبہی سیم و زر تلک

تیری گدای حضرت با فر و شان کا   جاوی خیال مالکی کب افخر و جر تلک

دو نو جہان اوسکو میسر ہین بیگمان   سایل جو ایکبار گیا تیری در تلک

تیرا نہ ور فشان ہو اگر پنجۂ عطا   بروین کا ہاتہ پہنچی نہ عقد گہر تلک

بخشی ہی تیری در کی گدای کی فیض سی یا   معدن عقیق و لعل سی لی سیم و زر تلک

صحرا مین تیری عدل سی ای معدلت پناہ   ہی پاسبان گلۂ بز شیر نر تلک

عصفور آشیانہ بنالی کی واسطی   شاہین کی توڑ لای ہی ابلق پر تلک

ٹوٹی کسیکی ہاتہ سی شیشہ اگر کہین   سنگ آئی الامان کہان شیشہ گر تلک

ہون خون عندلیب اگر اوسکی ہاتہ سی   پہنچاوی باغبان رگ گل نیشتر تلک

ہو شمع سی اگر پر پروانہ کا زیان   کاتش جلا جلا کی سر اوسکا سحر تلک

ہوتا ہی غول راہ نما تیری عہد مین   پہنچای ہی غزال کو کر اوسکی گہر تلک

یکرنگ تیری عدل نی جب سی کیا جہان   کچہ فرق نفع سی نہ رہا ہی ضرر تلک

جس ولنی ہی تیرا قدم حفظ درمیان   طوفان ہی بجہا نہین سکتا شرر تلک

پیل دمان ہی رکہی قدم پہونک پہونک کر   کر مور نا تواں کی وہ پہنچی مقر تلک

دامن پر اپنی تہا نہی ہوا اوسکو گر کری   آنسو کسیکا آکی مژگان تر تلک

آشفتگی رایحہ کی خوف سی صبا   آتی ہی کانپ کانپ کی گلبرگ تر تلک

رتبہ تیرا جہان ہی وہانکی رسائی سی   قاصر ہین فہم و وہم و گمان و نظر تلک

ایکم ہی عقل کل بہی تیری وصف مین شہا   یہ عیب منحصر نہین نوع بشر تلک

میری زبان وو وصف تیرا کیا مناسبت   رتبہ کہین نگرگ کا پہنچا گہر تلک

ہر چند اوج قدر تلک تیری نا رسا — ہین طایر خیال کے بہی بال و پر تلک

مطلع مکرر یہ لکھتا ہون با صدق اعتقاد — یارب تیری قبول کے پہنچی اثر تلک

مطلع

آیا وہ جبہ سا نہ تیری خاک در تلک — جسکی جبین کا نور نہ پہنچی قمر تلک

پہنچی نہ خضر منزل مقصود تک اگر — جاوی نہ عرض حال کو تجہ راہبر تلک

ہر نور ہی یہ تجہسی مدینہ شہا کہ اب — پایا سیہ نہ سایہ دیوار و در تلک

مہر اخذ نور کیلئی وہان جائی ہی مدام — ہر ذرۂ غبار سر رہگذر تلک

گردون سی شب نہ قطرۂ شبنم وہان گرا — فیض ہوا سی ورنہ ہوا جو سحر تلک

ثمر کو صبا کی شرم سی بخشی ہی اب خمر — گر مستمند جائی شاخ ثمر تلک

خوی حیا و شیوہ بخشش نی تیری اب — تاثیر کی ہی لیکہ وہان ہر شجر تلک

فیض ہوا کی پارۂ لعل مذاب ہو — پہنچی وہان جو قطرۂ باران شجر تلک

الحق تیرا قدم ہو جہان وہانکی خاک سی — شرمندگی کا صرف ہی اب گہر تلک

عیشی کی آرزو ہی شہا تیری در سوا — جاوی کبہی نہ قیصر و خاقان کی در تلک

گردون یہ چاہتا ہی کہ گردش کی واسطی — لیجای گرکی خاک بہی کاسہ گر تلک

شاہا روا ہر کبہہ کہ پہر آوی بہی فلک — جون صرصر و صبا کئی ناکس و در تلک

یارب دعای ختم مین کرتا ہون اب سخن — پہنچی بحق احمد و حیدر اثر تلک

نخل حصول کام سی احباب کا تیری — دست طلب سا رہی دایم ثمر تلک

شرمندہ ہووی گریہ دشمن کی سامنی — ہر سنگ آنسار سی لی ابر تر تلک

اعجاز احمدی سی جو موسوم ہی یہ نظم — پہنچی قبول حضرت خیر البشر تلک

قصیدہ در مدح امام الہدا جناب علی مرتضی ساقی کوثر مالک جنت و نشر علیہ السلام

اوس رخکی گر لسنی سی ہو کامیاب سنگ — بخشی ہر ایک مشام کو بوئی گلاب سنگ

بمکا

بنگا خیال لب مین تیری جسی منی
جهت بنکیا وه صورت لعل مذاب سنگ

کب موج اشک سی کدورت کو دهو سکی
دل یار کا هی اب میری قسم سراب سنگ

صحرا مین کیا کرینکی ابهی چلکی ای جنون
لڑکو کی چهو لیونکی تو هو وین خراب سنگ

کیونکر هوا اپنی مکهڑی کا شیدا وه سنگدل
پاتا هی اپنی شعله سی کب التهاب سنگ

تهو کر سی تیری کوه کی هی لیکا اُس و ربط
دیکهی هی پای خفته بمار انجواب سنگ

کرتا هی داغ عشق کی یون دل کی محافظت
آتش کو جیسی رکهی هی پا اب تاب سنگ

عالم یه فرط تشنه سی هی اب که مغبچه
لی لیکی توڑتی هین سبوی شراب سنگ

مین سخت جان هون عشق کی آتش مین اس طرح
جس طرح آگ مین کوی دیتا هو داب سنگ

میری جنون کی فیض سی هر دشت و شهر مین
ممنون هر ایک خار هوا کامیاب سنگ

معبد همارا دل هی علی الرغم شیخ و گبر
مین پوجتی یه دو نو برای ثواب سنگ

بد کو میری خموشی پر هرگز نجانیو
دیتا هی کوه کا میری بدلی جواب سنگ

رنگین مزاج وحشی هون لڑکو میری لی
لجیه سرخ و سبز و زرد کر و انتخاب سنگ

آذر سی اوس صنم کی تراشی گئی نه شکل
پنچا سکا هم نه وه حسن شباب سنگ

میرا هی دل تها جنی سهی تیری عشق کی
ای منجنیق طرهٔ بر پیچ و تاب سنگ

قاتل نی میری خون سی جب ان دهوی اپنی هاته
هی آبشار کا وه بہاتا شهاب سنگ

کرتا هی کار سنگ جراحت بر زخم دل
تا تهو لگا تیری ای صنم بر عتاب سنگ

مانند قیس اسیر محبت کا تیری آه
هی خار فرش خواب تو بالین خواب سنگ

تاری اوجهه کی تار شعاعی مین جهڑ پڑین
جهاڑی اگر وه مهوش زرین نقاب سنگ

آواز حرف صرف بهر ای پهاڑ سسے
میری فغان کی سنکی لایا نه تاب سنگ

هر دم فلک کا وانت هی مجهه سخت جان پر
یه سر جانتا هی کهین جاون جاب سنگ

اس منجنیق جور و جفای سپهر سسے
کب تک سهی هی میرا دل بر اضطراب سنگ

مین جب ہوا ہون شاہد مطلب سی ہمنشین — آیا ہی تفرقہ کا یہ باصد شتاب سنگ

سکنین ولی فلک کی اوسی سی کرو انکا عوض — جسکی نگاہ کرم سی ہوجای آب سنگ

اکثر کیون نہ اوسی میری خاک ہو کہ جب — لعل مذاب ہو بکف بوتراب سنگ

اوس نور حق کی فیض قدم سی عجب نہین — بن جاوی ہیث کر آئینہ ماہتاب سنگ

مہر علی سی انمین ہمیشہ ہی ضیا و نور — فی الاصل ورنہ ہین قمر و آفتاب سنگ

اوسکی قدم کی فیض سی ایک شہر فیض ہی — شہر نجف کہ جسمین ہی در خوشاب سنگ

جای شرر عقیق جہڑین جہاڑی اگر — جا کر قریب روضہ فیض انتساب سنگ

عدل اسقدر ہی اوسکا کہ گر سطح آب پر — برساوی برسون قطرہ کی جاگہ سحاب سنگ

تاب و توان و طاقت و مقدور یہ کہان — جو توڑی اپنی پاؤں سی روی حباب سنگ

کرتا ہی خوف عدل سی اوس دین پناہ کی — شیشہ کی ہمنشینی سی اب اجتناب سنگ

آتش نی صلح آب سی کی بت عقیق کا — پیدا ہمین مین ہوتا ہی باآب و تاب سنگ

رایج ہی اب تلافی جور اسقدر کہ یہ — باتا بدست شیشہ گران التہاب سنگ

لیتا ہی اپنی آگ چھپانی کی واسطی — اب چشمہ سار آینہ سی وام آب سنگ

یکرنگی اپنی عہد مین گروہ رواج دی — اور خاصہ ہووی مورد حکم و خطاب سنگ

ہی یہ یقین کہ یو قلمونکا ابد تلک — پاوی نہ اپنی رنگ مین پہر انقلاب سنگ

دین کا رواج لیکہ ہی اوسکی جناب سی — ماری ہی اپنی سر پہ سبوی شراب سنگ

آذر کی ہاتہ مین لگی پڑہنی سنہا وتین — لے بت تراشنی کو جو کر انتخاب سنگ

مطرب کا درد سر نکہی کم ہو جب تلک — توڑی نہ کاسہ سر چنگ و رباب سنگ

شمشیر کی مین اوسکی برش کیا بیان کرون — کاٹی مثال تودہ گل جسکی آب سنگ

پہنی ہی اوسکی خوف سی ہر آبشار کا — ایک موج کی زرہ مع خود حباب سنگ

ہی ارتکاب کذب کہو نین اگر یہ حرف — کاٹی تہی تیغ شاہ ولایت مآب سنگ

روح الامین کہی بر کری ٹکڑی جو صاف صاف   کب لاوی اوسکی ضرب اوٹہانی کی تاب سنگ

بربادی کوہسار بہ گردم قتال   جدم خدنگ حشر و عالیجناب سنگ

بولین ور دو پڑ کی ملایک ببای عرش   دست علی سی نوری تیر شہاب سنگ

اوس دست حق کا زور جو میزان چرخ مین   بالفرض تولین کر کی بہم بیحساب سنگ

یا سنگ کا اوٹہا نسکین سے ملکی تا ابد   بہلاد و کیو و رستم و افراسیاب سنگ

کر یاد دست و پنجہ کو اوسکی کدی جو زور   سو من کا ایک برسی اوٹہالی ذباب سنگ

کبوڑ یکی اوسکی گرد کو پہنچی نہین قیاس   دامان باد تند کو جب رکہی داب سنگ

کذری وہ کوہ پر تو کری فیض نعل سی   بیلو نشینی فلک ماہتاب سنگ

جای شرر کہد جڑین اوسی سدا اگر   اوسکی عرق کی قطرہ سی ہو بہرہ یاب سنگ

جس خرام کیا کہون اوسکا کہ جسکی ساتہہ   کر بیٹہی قصد چلنی کا با صد شتاب سنگ

کرتا ہی نقش نعل سی پیدا کوہسار :   انکہین لی نظارہ لطف رکاب سنگ

دست عطا مین اوس شہ دنیا و دین کی   ہمسنگ ہی بکوہر و لعل مذاب سنگ

جون سنگ سرمہ انکہو نپہ رکہی بصد نیاز   بالفرض جبرئیل کو دی بوتراب سنگ

کیا اوسکا وصف لکہی کہ اب اس زمین مین   دی ہی قلم قدم کو بیک قلم کی عذاب سنگ

عیشی تیری زبان پہ ردیف او علی کا وصف   دیوانہ وار جمع نکر بیحساب سنگ

کر یہہ دعا کہ دوست رہین اوسکی کائنات   او لعن یون عدو سہین جیسی کلاب سنگ

قصیدہ در مدح اسد اللہ الغالب علی ابن ابیطالب علیہ التحیہ والثنا

نہ رنگ عارض عشاق ہون نہ زلف بتان   فلک شکست سی دی مجکو ایکدم تو امان

سیاہ بخت ہون کو دل میرا ہوا روشن   مثال آینہ در پیش زلف محبوبان

نصیب اپنی جو روز ازل سی آج تلک   شکستگی ہی ہوی مثل وعدۂ خوبان

مگر بخامہ شکستہ دست قدرت نی   رقم کیا ہی میری سرنوشت کا عنوان

ربط

فلک کے ہاتھ سی تحصیل مدعا معلوم — کسیکا ہووی نہ جبتک کہ سر بہ نقصان

حنا کا خون کری عیا اپنی واسطی بیرحم — کہ تا منقش و رنگین ہو ہتھ خوبان

شکستہ حال و پریشان و تیرہ روز ازل — مین زلف یار ہوان مت ہو جمع کچھ سر سامان

تبسم اک نفس عمر بہر پریشانی — برنگ غنچہ ہنسنی سی فایدہ ہی بیان

امید منفعتی رکہہ نہ ہمنشینوں سنی — جہا مین انس و محبت کا ہی نباہ کہان

سحاب و برق کا ہم صحبتی مین کہا بر — تبسم ایک کری دوسرا ہو گریان

کسی سی عجز عبث کچھ اس زمانی مین — کہ پاون پڑنی سی کب تیر سے آبلہ کا زبان

عروج مرتبہ مین آرامش ایک دم مشکل — کیا ہی گردش خورشید نی یہ راز عیان

ختم کمون فلک سی حصول ہی معلوم — خمار سنگ حوادث سی توڑ لیا مین پیمان

جو خاک رہکو آرام دی فلک اید و ست — تو روز و شب نہ رہی بیقرار ریگ روان

خدا ہی جانے کہ کیا ہی نہان بہ پردہ خاک — کہ جسکو دیکہی نرگس کے آنکہ ہی حیران

بہ رنگ زرد گل اشرفی سی ہی ظاہر — کہ ایک رنگ ہی اس باغ مین بہار و خزان

مثال عکس سبک بار ہو تو سرتا پا — کہ تا نجانہ دل دہین تجہی گذارای جان

وگرنہ خانہ آینہ کیطرح اید وست — نہ بام و در ہی یہان اور نہ حاجب و دربان

جو تجکو نام وری چاہی تو عنقا دار — رہا سطرحسی کہ کوی ترا نپای نشان

مثال رایحہ گر ہیان تلک سبکباری — کہ تا بدوش نسیم سحر ہو تو گران

علو رتبہ ہمت کری نہ عجز قبول — نجہاڑی ہی نجہ خورشید مسند شاہان

کدورت آوی نہ نزدیک طبع عالی کے — نہو غبار سی آلودہ ابر کا دامان

زمانہ دوست کیسکا ہو دوستو کیا دخل — کری وفاق کسی سی سپہر کیا امکان

ہر ایک اہل ہنر سی اسی عداوت ہے — خصوص طبع سخن سنج کا ہی دشمن جان

بڑہی زبانہ آتش تو ہو ستم کش اب — کٹاوی سر کہتین شمع کر نکالی زبان

عداوت

عداوت فلک سبزہ رنگ سے اے دل — رکھی ہے تو جو تمنائے مخلصی سو کہاں
میری طرف سے دل سنگ چرخ اخضر میں — مثال شیشہ ساعت ہے ایک غبار نہاں
عبث ہے شکوہ بھرے سپہر نگون — حصول اس سے کی گر فلک کے جور بیان
رقم کر ایسی غزل جس کا ہے وتاب حروف — اگر ہو ہمسر زلف بتان تو ہو شایان

مطلع اول

بجا ہے میں کروں گر گریہ اور ہنسے جانان — کہ روئے ابر بہاری تو پھول ہو خندان
بجوش گریہ دم سرد کے یہ دیکھی بہار — کہ جیسے باو کرے ہو بشورش باران
ہجوم اشک سے کیا کم ہو سوز داغ جگر — چراغ برق کا بارش سے کیونکہ ہو نقصان
کہاں صدائے جرس اسقدر ہے درد آمیز — کسیکا قافلہ کے ساتھ ہے دل نالان
ہنوز ناقہ لیلی کے نقش پا نم ہین — ملے تھے قیس نے وہان لبکہ دیدہ گریان
ہو یہ درد میرا دمبدم زیادہ اگر — خیال زلف نہو زخم دل بہ مشک فشان
وہ کنج کوہ آوارہ کان غربت ہے — کرے ہے آبلہ پا جسے ہر ایک گمان
شہید تیغ تغافل کو تیرے اے قاتل — عطا کریگا اگر کچھ ہے دسترس یزدان
تو سیر ہو کے پڑے یہ کہ اوسکی ہاتھو لینے — جھکیگا حشر کے دن کسطرح سر دامان
حق حصول نضارت نہ پھول ہوا ہے خار — یہ میرے آبلہ پا کا تجھ پہ ہے احسان
رہے عدم کے سفر میں تیرا نشان ساتھ — ہمارے سینہ سے قاتل نکال مت پیکان
زبان غنچہ گل ہے تیرے جواب میں لال — عبث کرے ہے نوائے عندلیب آہ و فغان
شہید خال رخ یار کو یقین ہے یہ — اگیں گے لالہ گل دفن کیجے کا جہان
ہمیں عدم سے نہ اے شور حشر کر بیدار — کمال حسن سے گذرے ہے یہان بخواب گران
چمن میں چلنے کی تکلیف دے نہ اے ہمدم — کہ سیر داغ جگر سے ہمیں فراغ کہان
کہو نہ ہو کہ تمہی میں یہ لالہ زار ہو خشک — نہ بار منت ابر اوٹھائے یہ بستان

کمال ظلم ہی یہ لائیو نہ دستۂ گل — ہماری خاک پہ بی اذن بلبل نالان

یہ آبرو نہ تری ہاتہ آویگی ای چشم — نچھوڑ اشک کا دامن زبیخ مژگان

ہجوم اشک جو مہلت کری تو دل بچ جای — وگرنہ داغ جگر ہو چکی ہین شعلہ فشان

جلا نہ مجکو تو ای شعلہ رو کہ محفلمین — مثال شمع سحر کوی دم کا ہو مہمان

پہاڑ درد کا ہین اور تو ہی نازک طبع — عجب نہین ہی تیری دلپہ گر ہوا ہو گران

دم نظارۂ رخسار یار شایان ہی — کہ مجبسی وام لی آئینہ دیدۂ حیران

اودہر فلک کی ابد ہر چشم بارگہ گردش — رکہی ہی شام و سحر مجکو زار و سرگردان

دلا جو چاہی باغ جہا مین مجکو چین — تو الفت و ربط نکر نا بہ بزم گل رویان

فیوض صحبت گلسی ہوا یہ رتبہ خار — کہ اوسکی پنجہ سی اج لہی تو ہین چاک دامان

فلک تری تئین ہر چند باغ سبز دکہای — نہ ہو جیو کہیو زنہار مثل گل خندان

لگائیو نہ یہان دل جو اہل دانش ہی — کہ چند روز کا اس باغ مین تو ہی مہمان

زبان حال سی یہان غنچہ و گل و بلبل — یہ بولتی ہین سدا کل من علیہا فان

تخالف اسکی عناصر کا ٹک بجی کر غور — تو لفظ اب ہوا ہی فقط طلسم بیان

کسیکا ہو نہ کبہی رتبہ عز و بلند — کہ یہان نشیب و فراز زمانہ ہی سو یہان

کشاد کار پہ اپنی نہ ہو جیو مغرور — کہ نوش پر مزہ و ہر مین ہی نیش بیان

وگر ہو عقدۂ مشکل تو گریہ دلکو ملول — کہ پیش ناخن مشکل کشا ہی سب آسان

ہر ایک عقدۂ انجم ہو کہلکی تار شعاع — گرہ ستارونکی کر چرخ لیکی جای وہان

وہ کون صاحب تاج و سریر مصطفوی — علی کہ جسکی ہی زیر نگین زمین و زمان

نہ پہنچی کنگرہ قصر رتبہ تک اوسکی — کسی طرح سی کمند رسای وہم و گمان

سوای ذات رسول کریم عرفان تک — جناب پاک کا اوسکی مجال ہی عرفان

رہی نہ ابر بہار کی طرح سایہ فگن — کرا اوسکا ذیل عنایات دامن احسان

نہ ہوئے او رنہ ہیلی پہر کسیکا نخل امید   چمن ہو دہر کا پامال دستبرد خزان

قضا اوٹہا کے قلم کو رقم کری ایک حرف   کرا وس خطاب کے بحکم واجب الاذعان

قضا تو رتبہ فرمان تہی سی ہو معزول   قلم کے شمع کے مانند کاٹی جای زبان

چمن مین دہر کے ہی حکم نخل شد قدر   کرین زبان لقضا اوسکو شکل نافرمان

نسیم عدل سی اوسکی چمن زمانے کا   جواب و رنگ کہی ہی سو کیا کرون بیان

خزانسے ہبول کہلی زہر سی شفا ہو حصول   بناوی سنگ کو شیشہ گداز کرد و ران

حنا کے پتی کا کر خون ہو تو اوسکی عوض   زمانہ باندہ رکہی دستہ پای محبوبان

کسیکا النسی پریشان ہو کر دل صد چاک   تو شانہ اوکی لیے آڑی ہاتہون زلف بتان

عجب نہین ہی اگر خوف عدل سی اوسکی   بناوی عکس کسیکا نہ موج آب روان

چراغ گل کیطرح گل نہو چراغ سحر   ہزار طرح کری باد صبح گر طغیان

زہی فیوض عدالت کہ عذر کرنیکو   بہ جنس آبلہ ہر خار نے نکالی زبان

کرے خوشامدین پیٹہا ہمیشہ مینڈ گرگ   چلے غزال کے انکہین بچاکے شیر ژیان

نسیم صاحب الشمس آئی خلاف قیاکر   کیا ہی اوسکی صیانت نے لیکہ نظم جہان

ہوا ہین صعوہ و عصفور آشیانہ بنای   سبہین نہ رنج و غم جستجوی نخلستان

فیوض حفظ سی اوسکی ہی لیکہ دہرایا   رکہی آب کرد سیح کو ہر غلطان

بابت ذات سخاوت کے وصف مین مطلع   لکہون کہ جس سی ہو شرمندہ نیر تابان

مطلع دوم

سخاوت و کرم اوسکی کہان تلک ہون بیان   حباب بہی لیے پہرتا ہی گوہر غلطان

سپہر عہد مین اوس زیب سند دینکی   کسیکا بند رکہی کام سیہ تو کیا امکان

کبہی جو گلشن تصویر کے بنانے مین   وہ نام پاک مصور کا ہووی ورد زبان

ہر ایک غنچہ کہ کہل کر گرہ شگوفہ ہو   ہر ایک سمت کو صفحہ پہ آب جو ہو روان

زمانہ فیض سی اوسکی ہی ایسکہ مالامال　　گرہ مین غنچہ کی کر دیکھئی تو زر ہی نہان

وہ سمجھی ذرہ سی بقدر گنج باد آورد　　اوسکا کی جو کف خاک دی وہ شاہ جہان

جہان ہی فیض سی اوسکی یہہ ممتلی بہ یقین　　کہ امتناع خلا مین رہا نہ دخل گمان

ہی اب عارفونکی طبایع قبول نکر قبول　　غنا کا لب کہ ملا ہی ہر ایک کو سامان

اوٹہا دی شانہ کی منت جو کاکل سنبل　　حنا کا لی نکہی پنجہ چنار احسان

کرین نہ تاری کبہی ناخن ہلال سی عرض　　ہزار کام مین دی اوسکی گرگرہ دوران

سخاوت ایسی کہ جس سی زمانہ مالامال　　شجاعت ایسی کہ جسکا زیادہ حد بیان

رہی نہ نام حرارت کا جسم مین باقی　　گر اوسکا نام کوی لی یہ بخش شیر زیان

وہ زور پنجہ مین اوسکی کہ جسکی ہیبت سی　　زمین کی پنجی پڑا کانپنی رستم دستان

سخن یہہ مینی کہا کیا الہی استغفار　　کہ ذکر رستم و بیلاد کا ہی کفر بیان

وہ دست و بازوی اوسکا کہ جسکی ہو ید سی　　قوی ہی بازوی بعمر زمین و زمان

جو اوسکی دست مبارک مین زور ہی بینک　　وہی ہی زور سر دست حضرت یزدان

قوی ہی دین کہ رکہی ہی اوس سی استظہار　　اعانت اوسکی سی ہر زور پنجہ ایمان

وہ کہنچی تیغ تو پہر کون اوسکی سامنی آئی　　کہ ضربت و خدا کی کسی مین تاب کہان

مین اوسکی تیغ کی برش کا کیا کہون جوہر　　کہ جسکا نام لکہی سی کٹی قلم کی زبان

وہ آبداری ہی اوسمین کہ سامنی جسکی　　زرہ کی کڑیان ہین زنجیر موج آب روان

لگا کی تن پہ عدو جار آینہ کی جگہہ　　جو جار کوہ کری اوسکی رزم کا سامان

باین صفا کہو صابون کو لگاتی تار　　پہاڑ جون کری ٹکڑی وہ تیغ خون افشان

یہہ بر عقل سی مینی سحر سوال کیا　　برا بنی حقیقت کر اثبات منت احسان

بچی یہہ کہتی ہین روز ازل سیتی تا امروز　　کہ تیری آگی ہر ایک راز مخفی ہی عیان

سنا ہی مینی یہہ بالاتفاق ہر یک سی　　کہ تیغ شیر خدای کریم تہی دو زبان

اگر

اگرچہ قدرت حق مین کسیکو ہی کیا دخل — پر اس خیال مین رہتا ہی نت دل نادان
ہوئی دو سر جو وہ شمشیر مرتضی مخلوق — خدا ہی جانئی کہ کیا اسمین راز تہا پنہان
یہ گفتگو جو سنی پیر عقل نی مجہسی — مثال آئنہ یکبار ہو رہا حیران
لگا وہ کہنی تعجب سی پہر کہ اسکا سبب — ہنوز کیا تیری دل پر نہین ہوا ہی عیان
بنی ہی اسلئی وہ تیغ صورت مقراض — کہ تا کتا کری اوس سی عدو کا رشتہ جان
بتاؤن اور بہی تمثیل مین سوا اسکی — کہ جسکو سنکی کہی تو یہ واقعی ہی بیان
وہ لای نفی ہی اثبات جسم اعدا کو — نوشتہ قلم و دست قدرت یزدان
قضا کی شعلہ سرکش کا وہ زبانہ ہی — صلاح خانہ تن اوسکی سمجہہ رمح سنان
اوٹہا کی نیزہ وہ دشمن کی سامنی ہو اگر — یقین ہر ایک کی دلکو یہ ہو نہ وہم و گمان
کری ہی مرگ سی اونکی اوٹہا اشاری قضا — کہ وہ کہڑا ہی عدو ی نشہ زمین و زمان
سپر جو رکہی ہی پہلو مین اوس خدا کی لطف — بیان کب اوسکو کری معشر بشر کی زبان
کہ وصف پہلو لگا اوسکی لکہین جو حرف نبر — کری زمانہ تصدق بہار صد بستان
جو لی وہ تیر کمان ہاتہہ مین پڑہین ملکوت — درود پڑہکی یہ مطلع بخاطر شادان

مطلع سیوم

علی کی قبضہ قدرت مین ہی ایک ایسی کمان — کہ لاکہ قوس قزح جسکی نام پر قربان
ہی اوسکی تیر کی وہ قدر جسکی پر کی تلی — پر اپنا روح امین لیکی آئی عجز کنان
یہ دست و قبضہ مین اوس شہکی زور ہی کہ اگر — وہ تیر سنکی کبہی سمت گنبد گردان
ابد ہر سی توڑکی جب آسمان کی سات طبق — گری اولٹ کی وہ اوس سمت سی زمین پہ جہان
یقین ہی یہ کہ اوس لینی تا ابد ملک — گر اوس زمین کو کہودین خیال و وہم و گمان
ملی نہ نام کبہی اوسکی تیر کا ہرگز — سوای ایکہ سدا دیکہتی ہین جای نشان
دہان اژدر مرگ اوسکی تیر کا سوفار — تگرگ ابر قضا اوس خدنگ کا پیکان

وہ ہی توح دریای حفظ ربانی ۔ زرہ سمجھتی ہین جسکو کیا لشکر کیا جان

فلک کی لنت بہ رکہتی لگی بزور ازل ۔ جو کارخانہ تقدیر کی تہی کارکنان

برای تجربہ اوس شاہ دین کی حلم کا بوجہ ۔ ولیک لنت فلک مین یہ کب تہی تاب و توان

کسک ایک آئی جیسی لیکی مجمر خورشید ۔ سحر سی شام تلک سیکتا ہی وہ ہر آن

جناب اوسکی ہی جس روز سی مروج دین ۔ بنی کی دین سی ہین مغلوب یہان تلک ادیان

کہ ذکر شہد ان لا الہ الا اللہ :: ۔ وثن سی تا وثنی کی رہی ہی ورد زبان

کری جو حکم مکافات اوسکا شحنۂ عدل ۔ ہر ایک سی ہو یہ طرز تلافی عصیان

کری بہار بہر فصل تاک کو زنجیر ۔ مثال ادہ رہین کشمکش مین بادہ کشان

یہ دخل کیا کہ منا ہی کسی سی ہون سرزد ۔ دلون مین خوف شریعت رہی ہی لیکہ بر آن

کیا ہی غنچہ و گل کو کینی شیشہ و جام ۔ کہ مثل بید ہی وہنت سی شاخ گل لرزان

مجال کیا کہ بہری کوی سکرات کی گرد ۔ شراب بر ہی ہی [illegible] کا ایک نقطہ نہان

خمار شیشہ کا توڑی ہی لیکی مغبچہ سنگ ۔ نمک سی بہرتا ہین می کی سبو کو میخواران

کوی رقم کری کیا وصف اوسکی گہوڑی کا ۔ یہ فیض وسعت قرطاس کو نصیب کہان

سما سکی نہ تصور مین اوسکی جالاکی ۔ خیال و وہم کا ازبسکہ تنگ ہی میدان

یہ جلد اور یہ سبک رو کہ اپنی راکب کا ۔ اگر سوار ہمین باجای تک شمارہ ران

ہنوز عکس طی کرنی پای بردہ چشم ۔ کہ اس طرف سی او دہر تک کری وہ سیر جہان

ملی نہ پتلی پر اپنی گر اوسکی سم کی خاک ۔ رہی نہ روشنی دیدۂ مہ تابان

ہلال عید کو اوس نعل سی تناسب کیا ۔ کہ دیکہتا ہون مین ارض و سما کا فرق یہان

زمین کی موہنہ کو لگین چار چاند از سر فخر ۔ جما کر اپنی سمو نکلتین وہ ہری جہان

شعاع شمس مین دیکہا نہ اسطرح کا لطف ۔ جو اوسکی دم کا بوقت خرام ہی عنوان

سب اوسکی پتلی کا اودہا ہو رقم کہ بنی ۔ دوات مردمک دیدۂ مہ کنعان

وہ دت

وہ دیوت و پای نگارین کی شوخیان اوسکی — صبا سی جسکی کہ ہون شاخ گلکی اچپلیان

جبین سی ٹپکی عرق اسطرح دم رفتار — کہ جسکی لطف کی صدقی ہو موسم نیسان

سبک وہ رانو نہین ہی بقدر کہ وقت خرام — یہ خو کر کیا ہی کہ اکبارگی ہتھای رنج نکالان

زمین پہ یون لگی اوسکا قدم کہ رکہتی تلی — ہتھای کو ہر شبنم کبہی شکست و زیان

درست پاکون پرآتا ہی وہ کہ مردم چشم — بہرت کی یا منی جسکی سدا رہی حیران

شمال یا جنوب اور غرب سی تا بشرق — ہی اوسکی زیر قدم اوسکی جدہر کو عنان

سعادت اوسکی قدم کی مین کیا بیان کرون — یہ بات وہ ہی کہ قاصر ہی بیان قلم کی زبان

ہر ایک غنچۂ پژمردہ مثل گل کہل جای — سحر چمن مین وہ گلکون اگر ہو جلوہ کنان

بلند رتبہ ہی اوسکا یہ کہیی کہ اہل سخن — کراوسکو تخت سلیمان کہین تو ہی شایان

ولیک یہ بہی غلط ہی جو اوسکا رتبہ تہا — کہان سی تخت سلیمان وہ لای عزت و شان

یہی نہ منزلت اوس تخت کو ملی کہ ہوا — اوٹہا کی دوش پر اپنی اوسی ہوی تہی روان

وہ باد پا جو شرف رکہتی ہی سو کیا مین کہون — کہ مثل وسعت اندیشہ ہی وہ بی پایان

ہمیشہ سجدہ ہی کرتی ہین وہان ملکوت — زمین پہ اوسکی قدم کا پڑا ہو نقش جہان

خزینہ اتنا ہی اوسکا کہ کنجیان جسکی — کنی خیال ابد تک ز ابتدای جہان

فلک شمار لگا کرنی یا بہای گنوز — سمجہکر اپنی ہتین یہ جو اختر تابان

نقاط صفر کی انحصار عدد : — خزو کی زعم مین ہین یہ جو اختر تابان

نہ لکہہ سکا مگر اوسکی خزینہ کا تعداد — رہا ہو سیر فلک کو کمال سرگردان

جو عظم و جاہ ہی اوس بارگاہ عالی کا — سو کیا بیان کرون مین کہ عقل ہی حیران

غرض مساعدت بخت سی ہی استمداد — کہ تا کجا مین کرون مدح غایبانہ بیان

با عتقاد دل مستمند اوسکی حضور — پڑہون کوی غزل تازہ تر باین عنوان

کہ عرض حال سے جسکا ہو مشتمل مضمون — اگرچہ اوسپہ جو راز نہفتہ ہی سو عیان

مطلع چہارم

قبول ہو جو میری عرض شاہ کون و مکان ... ہما پہری ہی تیرے سایہ کے گرد بال افشان

نسیم لطف سی تیری جو ہو چمن سرسبز ... نکذری تا ابد او سطر فنی باد خزان

مسیح کو بہی تمنای استفادہ رہی ... جہان کہ معجزہ بیر اشہا تیری ہو زبان

تیری جناب مقدس سی ہی ایک چشمہ فیض ... کہ آب خضر لطف کا جکی ہی خضر تشنہ زبان

وہ عقل کل تیری دانش سی بہرہ مند ہی یون ... کہ جیسی مہر کی پرتو سی ماہ ہو رخشان

رسول سی تیری نسبت خدا ہی جانی مگر ... کسیکو جسم کہون اپنین اور کسیکو جان

سوای ذات محمد سوای ذات خدا ... کسیکو رتبہ شناسی ہین تیری و جل کمان

لیا ہی اپنی اطاعت کا حکم نے تیری ... قضا سی اور قدر سی ازل کے دن پیمان

نہ چھوڑی شمس و قمر کو کبہی کسوف خسوف ... تیری رضا کے موافق نکر کرین دوران

عطارد اپنی ہتین وہان دبیر سمجھی ہی ... جہان کہ ہو تیری سرکار کا شہا دیوان

یہ حکم شرع کی تیری سبب سی صولت ہی ... کہ اپنی کام مین ہی لولی فلک حیران

غروب و شرق کا کب اپنی شمس ہی مختار ... جو تو کہی تو وہ ظاہر ہو گر کہی تو نہان

بلند رتبہ شہکر دو ہان ہی از بہرام ... جہان ہی اوج مراتب کا تیری شہرستان

جو آسمان ششم پر ہی مشتری مشہور ... سو تیری داغ غلامی کی مشتری ہی بجان

تیری نہ پایہ عزت تک اوسکی پہنچی نگاہ ... نہ دیکہی تمام کی دستار جب تلک کیوان

بچہی ہو مسند عزت تیری لئی جسجا ... طواف آ کی کرین ساکنان عرش وہان

امیدوار ہون شاہا کہ سن یکو بنش قبول ... غزل یہ اور پڑہی ہی جو خامہ دو زبان

مطلع پنجم

کری جو درسی تیری استفادہ فیضان ... سدا گدای کرین اوسکی قیصر و خاقان

تیرا وہ خوان سخا ہی کہ جسپہ موجودات ... ازل سی تا بابد کہای نعمت الوان

نوالہ خوار تیری سفرۂ عطا سی خلق
تو میزبان جہان و جہان تیرا مہمان

صلای عام ہی جب تمام عالم کو
ادیم عرض تیری فیض کا وہ دسترخوان

تیرا نہ ابر کرم ہو تو برکت برسی کبہی
نہال ہو نہ نہال امید عالمیان :

تیرا نہ ناخن اشفاق ہو تو عالم مین
کسیکی کام سی ہرگز کہلین گلجہڑ بان

نجا ہی لطف سی تیری اگر مدد تو کبہی
بہار ہی نکہلین کلی تا ابد کلیان

کہلی ہی مہر سی یون تیری دوستون کا دل
کنول کا پہول ہو جون آفتاب سی خندان

تیرا کرم چمن آرای مرحمت ہو گر ہو
یکہ جرم بہری مغفرت بلا گردان

جہان کہ ہی تیری بخشش کی کرم بازار
گناہ جنس گران ہی متاع عفو ارزان

خریدی جنس معاصی جو تیری آمرزش
کساد جنس ہی دکان ہو جو قلب عصیان

زمانہ خامہ سی شاہا تیری ثنا خوانی
فقط یہ زعم غلط ہی اگر کرو نین گمان

قلم کو تاب کہان تیری وصف کرنیکی
کہ اس بیان مین ناطق ہی خسرو قران

امیدوار اجابت سی ہو کی یا مولا
یہی حضور مین لایا ہون کرکے نظم بیان

مطلع شم

برای حاصل اغیار مثل سنگ فسان
رکہی ہی گردش افلاک مجکو سرگردان

بعید کیا ہی مری دل کی واسطی شاہا
جیا سی دام اگر لی سپہر بیکلیان

کسیکی زلف کی شانہ سی گر کہلین گرہ ہا
ہماری کام مین اوسکی عوض وہین بٹر بان

فلک کو آبلہ ہای سی رات دن میری
یہ سود ہی کہ نم آلودہ خار کی ہوزبان

مثال غنچۂ تصویر باغ دہر کی بیچ
لبون پہ میری ہنسی کا ہی ایک فقط بہتان

فلک کو گرچہ ہی مجسی عداوت قلبی
مگر یہ خوب سمجہتا ہون مین کہ ہی نادان

سپہر دیکہون تو کیا کر سکی ہی میری ساتہ
اگر ہی سر پر میری تیری لطف کا دامان

تیری غلام کا شاہا جو کوی دشمن ہو
نکیو نکہ کہنچی وہ آخر خجالت و خذلان

دعا پہ ختم کری ہی کلام کو عیشی — سمند خامہ کو اب کم ہی طاقت جولان

الہی تا کہ رہی برقرار مہر و سپہر — الہی تا کہ یہ قایم رہی زمین و زمان

مثال گل کلی ہاہین تیری دوست خندان لب — کلی کیطرح نہ وا ہو قلوب خارجیان

قصیدہ در مدح میر انشاء الله خان که استاد طالب علیخان عیشی بود بقلم آمده

صبحدم خسرو خاور شہ زرین پرچم — صاحب تاج و لوا باہمہ اجلال و حشم

بیٹھہ کر تخت زمرد پہ بصد زینت و زیب — ہاتھہ مین خط شعاعی سی اوٹھایا اک قلم

یون لگا کہنی عطارد کو بلا کر کہ ابہی — ہند و ایران کے ہین جتنی شعرای اعلم

انتخاب کلمات اونکی سی اکثر اشعار — جلد درگاہ فلک جاہ مین لا کر کیجی رقم

دیکہین کیسی فصحا روی زمین پر ہاہین جمع — ارزومند تماشای معانی ہین ہم

لیک کر نام بنام اونکا سخن عرض کہ ہو — منکشف نطق کا ہر ایک کی یہان کیف و کم

نام ہر شاعر افصح کی کری صاد قبول — خامہ خاص شہنشاہ کریم اعظم

سنکی القصہ دبیر فلک ارشاد حضور — جب اداب ہوا واسطی تسلیم کی خم

اکی دیوان کدہ خاص مین اپنی یکبار — کر کی سب جمع اراکین و حواشی و خدم

چرخ نامن سی لیا صفحہ افشانی زر — مردم دیدہ کیوان سی سیاہی اوسدم

جب یہ اسباب ہوا حسب تمنا موجود — تہام کر عزم کتابت بہ انامل مین قلم

کر کی استادونکی دیوان فراہم یکسر — منتخب نظم کا ہر ایک کی کیا جمع بہم

عیشی ہر زرہ ہوا اتک وہ جب اپنا دور — یہ غزل اوسکی ہی دیوان سی کی اوسنی رقم

غزل

ابر ہی دہونکا یا مردم دیدہ نم — دامن گل مین رہا خون جو بلبل کا جم

ضعف کیا اپنا بتاؤن مین کہ اب سینہ سی — لب تلک آتی ہی نالہ بہی کئی لیکر دم

کرو ترک نکہ بار کری عزم شکار — خاک پر رکہین سر عجز غزالان حرم

یاد ہین

یاد ہین چاہ ذقن کی تیری ہمنی روبرو — نہ ہو دیا نامہ اعمال آب زمزم

ہی تیری زلف و قد دلکش و رخسارہ و خط — سنبل و عرعر و گلبرگ تر و اسپرغم

دور لب خط کو تیری دیکہہ پری بولی کہ مور — گرد ہین تنگ شکر کی یہ سلیمان کی قسم

گر تصور ہین تیری چشم کی کہینچون دم سرد — بہول جاتی ہین اپنی آہوی صحرائی رم

وحشت ہی داد رسی کا یہ کہ مانند حباب — ایک عجب حلقہ گرداب کا بند ہین ہم

پہر نیا و پلکا کوئی ہمکو خدا نا کردہ — ناخدا موج کی صدمہ سی اگر توڑتا دم

عیشی اوس چشم کا مارا نہ جیا ہی نہ جئے : — کری سو طرح کی گر فکر مسیح مریم

الغرض لیکی وہ بیر فلک اوس دفتر کو — ہو کی حاضر بحضور شہ با جاہ و حشم

عرض کی دست ادب باندہ کر جب ارشاد — ای شہنشاہ جہان چشمہ افضال و ہمم

جمع مین کر کی لی آیا ہون یہ چندی اشعار — ہووین الکاش پسندیدہ طبع اقدم

سنکی تقریر یہ دلچسپ عطارد کی تمام — خسرو خاور اوسی لیکی بالطاف و کرم

کر کی کلکشت مضامین بعین اعطاف — لطف ہر شعر پہ عش عش کیا اتنا کہ اتم

صاد تخصیص کیا اوس پہ ہوئی جو مقبول — وہ بدستور رہی جنکی تہی مضمون اعم

عیشی بیبرو سامانکی سنی جب اشعار — یون ہوا حکم شہنشاہ فراست توام

کہ ای دبیر فلک ای گسلی اسکا اول — سب سی تو نی یہ نہ لکہا نظم فصاحت منضم

اوسنی کی عرض کہ بزم شعرا مین اسکا — مینی رتبہ جو کیا غور تو سب سی تہا کم

ماجرا سنکی یہ ارشاد کیا حضرت نی — وہم کو تیری بہت دور سمجہتی تہی ہم

اوسکی طینت ہی تبختر سی معرا نادان — ورنہ احکام مین ہی وہ تو وحید عالم

تجکو عیشی کی نہ معلوم ہوئی قدر افسوس — دیکہہ تو کسکی تلمذ کا وہ مارا ہی دم

یعنی فخر شعرا سید انشاء اللہ — روبرو نطق کی جسکی ہین بغداد الکم

وصف مین جسکی پڑی ہی یہ سہ مطلع نو — عندلیب چمن حسن سخن یعنی قلم

حسب

مطلع

اوسکی مین نظم و بیان کا کرون کیا رقم ‌ ‌ ‌ جسکا ہر حرف ہی رشک گل گلزار ارم

ہی صریر اوسکی قلم کی وہ کہ جسکی آگی ‌ ‌ ‌ نغمہ باربدی تاب ہی جو ماری دم

اوسکی دیوانکا جو سارق مضمون ہی وہ ‌ ‌ ‌ پای ہی رتبہ صیادہ غزالان حرم

لای ہی فکر رسا اوسکی وہی مضمون باندہ ‌ ‌ ‌ جو رہی آج تلک منزوی کنج علم

کری جسدم وہ چمن بندی نظم رنگین ‌ ‌ ‌ تہام کر نجہ خورشید وش اپنی مین قلم

ہو یہ تاثیر مضامین سی سیاہی یہ بہار ‌ ‌ ‌ جسکو نظارہ کہی دامن گلکی شبنم

اوسکی دیوانکی اشعار کو کوئی جا کر ‌ ‌ ‌ کر پڑہی وہان کہ جہان کچہ فصحا ہوین بہم

آفرین کا یہ اوٹہی غلغلہ ہر جانب سی ‌ ‌ ‌ کہ وہین صورت گل گوش خلایق ہون اہم

کیا عجب جوش حلاوت سی معانی کی کر ‌ ‌ ‌ اوسکی دیوانکی اوراق باہم جاوین جم

متحد نطق سے اوسکی ہی فصاحت اسطرح ‌ ‌ ‌ جیسے الفاظ سے ہوتی ہین معانی منضم

نظم کی اوسکی ہوا ایندہ کی ایسے ہی کہ ہای ‌ ‌ ‌ امتلا جوف فلک مین سبب درد شکم

ہی وہ ابر گہر افشان معانی جسکی ‌ ‌ ‌ ایک رشحہ سے قلم کی کئی لہرا وین یم

وصف اوسکا کری کیا کوئی سبحان اللہ ‌ ‌ ‌ مرتبہ رکہی ہی جیسا وہ مبداحی دذم

خار کیحق مین کری ہی بدلاین ثابت ‌ ‌ ‌ ہووین اوصاف جو شایستہ گلزار ارم

دی وکر مہر و رخشا نکو وہ تشبیہ زحل ‌ ‌ ‌ حوصلہ کیا ہی منجم کا کہ پہر ماری دم

صاف تقریر یہ ہی اوسکی کہ معنی کو کر ‌ ‌ ‌ بخشی وہ خلعت الفاظ بلاغت توام

عکس آینہ کی مانند محرر کو تمام ‌ ‌ ‌ حرف مین اوین نظر حرف جو ہووین مدغم

موشگافی ہوی شعر مین ابد سی کہ بس ‌ ‌ ‌ شانہ زلف بتان نے ہی لئی چوم قدم

شاعری پر ہی نہین منحصر اوسکا کچہ فخر ‌ ‌ ‌ بلکہ یہ نمک ہی صفت اوسکا جو کرتی ہین ہم

حرف مین منتخب ماضی و مستقبل و حال ‌ ‌ ‌ اوسکی تفضیل مین ہین حاضر و غایب باہم

نو تصور

ہنوا مصدر التعریف مبرد کا کلام ‎ علم مین نحو کی جیسی کہ ہوا ہی وہ علم

ایک ہی لفظ مین کر عدل ہی اور وزن الفعل ‎ جودت طبع سی جاہی وہ تو پہنچا ہی بہم

عرض کس وضع سی کہتی وہ کہ جیسی ہر ‎ علم حکمت مین وکہتا ہی وہ بہ تکیف و کم

طبع آجای کر اوسکی طرف علم حسابات ‎ کری ثابت ببراہین ہی جذر اصم

اور رکہتا ہی طبابت مین وہ اعجاز مسیح ‎ ہاتہ سی اوسکی کری کار عمل سود و سم

رہنو خوف الہی تو پکارون سر عام ‎ ٹال دیتا ہی وہ لاریب قضای مبرم

التفات اوسکا اگر ہووی بدایع کی طرف ‎ تو وہ ہر بات مین لازم کری مالایلزم

گردہ باش قوافی مین کہی ہووی دخیل ‎ ردف بحر سخن اوسکو ہین اہی اعلم

سبب خاصہ نیک و بد علم عروض ‎ بیت موزون فصاحت کا وہ رکن اعظم

دلمین اوسکی اگر آجای کبہی ذوق طلسم ‎ اور وہ موم کا رکہدیوی بنا کر ارقم

ہی یقین یہ مری دلکو کہ بی شبہہ و شک ‎ ہو خلا جوف فلک مین وہ اگر کہنچی دم

دسترس ہر زمین ایسا ہی کہ ایسا بیشک ‎ اسم کا ہی اوس شخص کی جز و اعظم

علم کا اوسکی بیان کسی ہو ماشاء اللہ ‎ ہووی کسطرح کوی شارح مالا یعلم

فخر جاہی سو کری وہ کہ اوسی زیبا ہی ‎ جد امجد کو کہی جسکی یہ سارا عالم

آسمان جاہ و مخاطب بخطاب صادق ‎ حاکم ارض و سما اگنہ فدائش کردم

مطلع نو یہ ہی لکہون وصف مین اوسکی کہ جیسی ‎ پڑہی گلشن مین تو لی باد صبا چوم قدم

مطلع

دخل کیا باد خزان کو کہ وہان مارے قدم ‎ ہو جو گلزار اہل لطف سی اوسکی خرم

اوسکی درگاہ معلی کی ہی بی شبہہ و شک ‎ عمل خیر کی مانند بنا مستحکم

سقف اعزاز تلک اوسکی رسائی کا گر ‎ عقل اول ہی کری قصد تو ڈہونڈہی سلم

اوسکی جب اختر طالع سی وہ ہو ہم نسبت ‎ سجدہ شکر کری کیون نہ سعادت بہم

حسن و کون و مکان حاکم ہی جن و بشر   قادر و مقتدر و اعلی و عظیم و اعظم
خضر شرع نبوی شمع طریق اسلام   زبدۂ آل محمد وہ امام اعظم
مشرق شمس ولایت فلک عزت و جاہ   وارث ختم رسل چشم و چراغ آدم
جوہر معجزۂ مصطفوی کا معدن   گوہر علم الہی کا محیط اعظم
کام ہین عقدہ کشای کی ہی اتنا تر دست   وہ معین ضعفا حاکم اصناف امم
کہ اگر نام لیا اوسکا تو کہلی غنچہ نمط   ناخن موج صبا سی گرہ ابریشم
مورو رایحۂ ورد جنان اوسکا مشام   ہووی بی شبہہ کری گر وہ علاج اخشم
کوی اعمی ازل در پہ تمنای شفا   سرمہ چشم عقیدت کری وہ خاک قدم
دل دانا کو تیقن ہی کہ لا ریب اوسکو   ہوویں محسوس نظر تا بحروف مدغم
مدح غایب سی نہ وا ہو دل مشتاق حضور   رو برو آگیا اب الخیر و خورشید علم
مطلع نو وہ لکہوں سکی جسی ہو محظوظ   قوت ناطقہ حضرت حسان عجم

مطلع

معدلت سی تیری ای رونق باغ عالم   بلبل و باد خزان ہین ہی بی الفت باہم
سایہ صعوہ و عصفور ہی بال شاہین   مدد کرتی ہین مانوس سدا گرگ و غنم
اہل عالم سی ہی [illegible] معدوم ہوی رسم نفاق   کہ سر خدمت بزغالہ رکہی ہی ضیغم
ہی ترا جیسی قدم زیب وہ مسند عدل   آستین ہین ہی فلک کی ہی سدا دست ستم
بیش سی عذر کری عہد ہین تیری شاہا   صدمہ قوت سرپنجہ ضرغام اجسم
خوف سی تیری ستا یا کہ زمانہ ہین اب   عادل عصر ہین وہ تہی جو ازل سی اظلم
ہین تہی خاک بیان سکی تیری زہر کا نام   سام و پیلاو سی تا برزو و گیو و رستم
ابر تاریک سی روپوش ہو برق خزان   تیرہ بختو کی تو سر پر کری جب تیغ علم
شمس ہو شیشۂ نور سی اوسکی مجروح   لیکی کافور دم صبح بناوی مرہم

حسن و

خنجر وا وہ تیری شمشیر سراپا جوہر ‌‌ — جادۂ راہ فنا ہی پئے اعدای دژم
آب و تاب ایسی کی جو جوہر مین کئی ہیں پیدا — دیکھکر جسکو خجل ہو گل تر کی شبنم
خرمن تن کو کسی سوختہ خرمن کی کر — اگرچی تو شرر باری شمشیر دو دم
شعلہ سرای یار غضب ربانی — امن بخشی نہ اوسی جای اگر ملک عدم
شیشہ ہی اب فلک مرتبہ سی تیری ہو — جون دم صور صف ہو کہ درہم برہم
مردم چشم غزالان ختن کی شوخی — ہوئی حیران اگر دیکھی وہ تیرا ادہم
اوسکی سرعت کا بیان کیا کری کوئی جسکی — ہم رکابی کا کبھی ماری نہ صرصر بہی دم
کرہ چرخ بکوکب کو مسطح بالفرض — کری گر حکم خداوند قدیر احکم
اوس تری برق مجسم کے تصور مین شہا — جوہر فردوسی بہی وہ بمراتب ہو کم
فرق اوٹھ جای شب و روز کا بی شبہ و شک — اوسی گر مہر درخشندہ کری اخذ قدم
نقش پڑ جای جہان اوسکی سم اقدس کا — جام کو اپنی تصدق کری دنیا لاکر جم
سطر قرطاس کی اوس سمت اگر جای گذر — گر گردن تیری گران باری اخلاق رقم
بیکران عرش تری اوج مراتب کا حضیض — کمترین تیری سخاوت کا مقلد حاتم
کلک ژولیدہ بیان مطلع نواب لکھکر — چاہتا ہی کہ کری عرض تمنا منضم

مطلع

بخشی جب رونق دین ہو تو نہ کیونکر ہو دم — ذکر توحید کری ہاتھ مین بنکر کی صنم
خیرہ چرخ ستمگار بناتا ہی اب — مجکو غیرت دہ گلستان غم و رنج و الم
کیا کہون دور فلک کو مین کہ اسکی ہاتھون — ہی کہین تہنیت جشن و کہین نوحۂ غم
اسکی دولت سی ازل ہوئی اب صاحب تخت — خاک بر بیٹھی ہین پروردۂ صد ناز و نعم
تیرا بندہ ہون شہا مجکو فلک سی کیا کام — تیرا مداح ہون اسکی گردن کس و اکلی قدم
حق نی بخشی مجھی وہ سلطنت ملک سخن — رشک جسکا ہی دلازار سلاطین عجم

شکر صد شکر بدرگاه خداوند قدیر　　الذی شرف نطقی لقول العالم

فخر اشراف ملایک ہی بجا ہی میرا　　شاہ دین ہون تیری مداحی کا عازم جزم

خوبی ہر دو جہان آئی میری حصہ مین　　کشت اعمال کی اپنی کرون کر بیع سلم

یہ زمین رکھی ہی ہر چند کہ وسعت لیکن　　حوصلہ سمع خلایق کا نہایت ہی کم

قطع کر رشتہ تطویل سخن ای عیشی　　جز دعا جای ادب ہی یہ بیان مازم

ای چمن بندہ عالم یہ تمنا ہی کہ تا　　موسم اردی و دی ہون متناقض باہم

نیک و بدمین کرین جب تک یہ ہاوان تمیز　　تا کرین تفرقہ عاقل بحدوث و لقدم

کنج بر تا کہ رہی پست رو دانش ور　　جا لنیسے تا ہو عزیز جبلا دام و درم

چرخ ہی جا فصحا کا رہی تا ذہن سلیم　　تا کہین طبع گروہ شعرا کو ملہم

بند و لیت حرکات و سکنات مخلوق　　گردش چرخ بکوکب سے رہی تا منضم

تا رہی زلف بتان ختنی مشک افشان　　زخمہای دل عشاق بہ جای مرہم

عرش تک تا کہ رسای ہو دعا کو حاصل　　بعصا کاری خاصیت اسم اعظم

کام مین ہو تیری دشمن کی گرہ غنچہ نمط　　باغ اعمال محبان رہی سبز و خرم

تیری درگاہ کا شاہا جو نہو دولت خواہ　　جون فلک نہ لیت کری وہ بلباس ماتم

ہاتہ چہوٹی تیری دامن سی نہ میرا او سوقت　　کار سازان قیامت یہ پکارین جب دم

ہوی جو معتصم دامن آل احمد　　اوسپہ ہی سایہ الطاف اللہ ارحم

قصیدہ در منقبت اسد اللہ الغالب و مطلوب کل طالب جناب علی ابن ابیطالب علیہ السلام

میری نگاہ کو مانند نور شمع فتور　　ملی نہ راہ کبہی در سرای عیش و سرور

سیاہ بختی یہ میری بجای ہر اختر　　ہین داغ رشک کی در سینہ شب دیجور

فلک نے تاک کی یہ سنگ غم مجہی ماری　　کہ زخم و لگا نہ ابتک میری بدن ہا انگور

ہجوم اشک سی آب گہر مین ہو ہمین غریق　　مثال رشتہ تسبیح لولوی منثور

فلک کو

فلک کو زخم جگر کے میری بنانی سی — سوای کثرت درد اور کچھ نہین منظور

ہماری طایر جان نی بغیر کنج قفس — نہ بال و پر کبہی کہولی بباغ عیش و سرور

باین وفور سی کیون اشکبار ہوون یا رب — نہ ابر تر ہی میری انکہہ ہی نہ ہی ناسور

بمحفل فلک سبزہ رنگ نوش اور نیش — ہی ایک کاسہ مین مانند خانۂ زنبور

کسیکو جام نہ دیوی یہ جب تلک بقصاص — رکہی نہ تا لب کو رنت سے او مخمور

دکہائی ہی دم شمشیر آبدار مجہی — جگہہ ہلال کی ہر ماہ نو بین یہ مغرور

نصیب میری ہی یا آشفتگی یہ کیون یا رب — نہ زلف سنبل تر ہو نہین اور نہ طرۂ حور

عجب نہین ہی کہ بال ہما کے دہو کی سی — فلک نہ آنی دی مجکو لباس عصفور

قلم کا سینہ پہتا غمسی جکہڑی مینی — کیا یہ مطلع نو حسب حال خود مسطور

میرا قدح می عشرت سی خاک ہو معمور

کہ سنگ غم نی کیا آہ شیشۂ دل چور

جو بزم بادہ کشی مین ہی تنہائی مجکو — نصیب میری ہی از بسکہ غم نہین کچہ دور

کہ آوی دور جو مجہہ تک تو می بصورت خون — رکون مین مینہ مینا کی ہو رہی مستور

ہر ایک سطر ہو صفحہ کو توڑ کر او حرف — گرانی غم جانکاہ اگر کرون مسطور

مثال شمع زبان ہووی میری شعلہ فشان — مین حال سوختن دل اگر کرون مذکور

فلک رولای ہی جون زخم تازہ خون مجکو — ہنسو نہین محفل مستی مین ہو کی گر مسرور

سحر کہ آتش غم سی جلی تہا میرا دل — ہر ایک داغ تہا سینہ کا رشک شعلہ طور

ہر ایک چشم سی جاری ہی اشک صورت ابر — طرف دماغ کی راجع تہی لکہہ دالی بخور

جگر کی آبلو نہین یون بہرا تہا خون جگر — کہ جسطرح می گلرنگ ہو بجام بلور

صبا نہ آکی کہا تب یہ گوش مین میری — کہ ای ز شور جنون کاسۂ سرت معمور

یہ تا بکی فلک سبزہ رنگ کا شکوہ — فغان و نالہ نکرای ز بزم عشرت دور

وہ عیش آج ہی ای مایہ ہزاران سرور | کہ شاہ وخوش ہین سلیمان سبھی تیکی ہا ہرمور
بہ جسب حال گلستان کی آج ہی مطلع | نقاط جکی ہین بتہر زخال عارض حور

چمن مین آج ہی بیہان تک عموم عیش و سرور
کہ زخم گل پہ دم صبح جہڑکے ہی کافور

لی ہی غنچہ و گل ہاتہ مین صراحی و جام | بہار بولے ہی می نوش انّہ لغفور
عجب ہین ہی ہوا لسکہ ہی تراوت بار | کہ جوی شہد روان ہو زسایۂ زنبور
فیوض صیقل ابر و ہوا سی ہی چمن | نصیب آینہ خاک ہے یہ صفایہ نور
کہ عکس پر کرے ہر بال کا ہو ظاہر اگر | پڑی ہی بجالت پرواز سایۂ عصفور
ہوای باغ یہان تک ہی ابے لطافت بار | چمن کا صحن طراوت سی لسکہ ہی معمور
زمین شگافتہ تیغ نگاہ سی ہو جاے | جو دیکہی دیدۂ بلبل لسوی گل پر نور
دکہای دیتی ہین اجرام علوی از تہ خاک | ہوا نہ خاک سی از لسکہ کہ کدورت دور
دو روپہ تختہ تصویر عکس گل سی ہی | چمن کے صفحہ مین از لسکہ ہی ضیا کا وفور
زلسکہ نور فشان سے دہ کجہ ہین ہی تعنید | کرین اگر گل خورشید سی حساب ظہور
چمن مین اگی ہی یہ ہر گل کے شعلہ فشان | کہ جوش مارتی ہی می بدانۂ انگور
درخت گلشن تصویر کہ جو ہون سرسبز | تو فیض نامیہ سی اسقدر ہین کجہ دور
نگاہ گرم سی کر سوی شاخ گل دیکہین | تو ہو صراحی غنچہ گلاب سی معمور
ہر ایک برگ شجر سی صدای نال بلند | ہی آہ و نالۂ بلبل ترانۂ طنبور
بنی ہین گوہر شبنم سی ترانہ سرانج | ہوا جو ساز ش طنبور گل کو ہی مامور
نہ عندلیب ہی ہی تہنیت کے نغمہ سرا | کہ طوطیان ہین شکر ریز گرجی غفور
کلو کا عکس ہین موج زن ہی پانی بیز | کہ آبگینہ کے ساغر سی بادہ ہی معمور
برشتہ آتش گل سی ہوا دل بلبل | کہ بزم بادہ کشی مین کباب ہی ہی ضرور

کری ہی می کل کو وقف بہار — پلا و ساقی کلگا مراجہا کا فور

جو کل مین ہوئے کل اشرفی کے تختی مین — ہر ایک کے دلمین یہ مضمون کر رہا ہی خطور

کہ آج خلق مین عشرت فزای روز غدیر — سرور عیش کے ہر طبع آج ہی بانور

نذر کے واسطی لے ہاتہ مین دراہم زر — حضور فیض ہی ایسے مدحِ علی کے حضور

ہی زیب مسند شرع نبی وہ سرور آج — کہ جسکی خاک کف پا سین ہے یہ کچہ مقدور

کہ گر نہوتی وہ کحل جواہر الابصار — تو چشم شمس و قمر مین کبہی نہوتا نور

صبا کے لب سی شہا کلگی سن یہ مژدہ جان بخش — غزل فقیر یہ لایا ہی کہکی تری حضور

نظر اینکہ کری ہی ہر ایک ذرہ کو — نگاہ مہر سے خورشید آئین پر نور

امید ہی یہ کہ سکندر اسی کوشش قبول — بچشم لطف کر اس خاکسار کو منظور

غزل

ملک زبان قلم کا نتین لا کے تری حضور — کہ ایک حرف تری حکم بن کری مسطور

ہزار طرح خرد آشنای عرفان ہو — پہ بحر رتبہ سی تری نکر سکی وہ عبور

ہی تری فیض کے صحرا مین ایک جادہ نشین — ہمای تخت سلیمان و سایۂ عصفور

تو ہی وہ شمع شبستان حضرت ایزد — کہ تیری نور محبت سی ہی جلای صدور

بنای کفر کو جب انہدام کے خاطر — کری ہی فوج کشی تو بہ بعضی از مقہور

تو فوج کے قدمی جند بس فتح و ظفر — چلین یہ کہتی کہ تو ہو مظفر و منصور

نہ پہنچی کنگرہ قصر رتبہ تک اوسکی — کری اگر طیران عرش تک خرد کے طیور

جو تیرا علم ہی ای بحر علم عالم غیب — قلم کو تاب کہان اوسکو جو کری مسطور

کہ عقل کل کو بہی رتبہ ہی طفل مکتب کا — سواد جسکا ہی اردش کری ہی تیری حضور

رواج دین پہ جبر سے تونے باندہی کمر — ہوای تجہ شرع نبی یہ کچہ برزور

نکلکی پردۂ طنبور سے بپردۂ گوش — قدم نرکہ سکی ہرگز ترانۂ طنبور

طبانچہ ماری ہی اوسکو سحاب سے اچہا آموم / بنا تہا خاک سی جسکا کہ کاسہ فغفور

جبین تاک پر آب ہی عرق خجالت کا / جہان کہ مایہ صد خم تہی خوشہ انگور

عجب نہین ہی اگر ضرب زخمہ برگ چنار / ہو ناگوار تر از نیش عقرب زنبور

فلک کو عہد مین تیری شہا نہ ہی وہ بخت / کہ تا کرین نہ خیال نمود اوسکی ہی مشہور

سدا مدام ابرو زیجہ خورشید / شفق کا ماتہی سی اپنی جبرای ہی سیندور

نجف کا جیسی ہی یا شاہ دین تو نور افزا / ثبوت اسکا ہی بر اعتقاد ہر جمہور

کہ وہانکی خاک سی آلودہ ہی جو پیشانی / وہ ہو کہ مطلع انوار مہر تا دم صور

اگرچہ ایسے کلامون سی تر زبانی کا / مجہی بانیہہ تر دامنی کہان مقدور

ولیک کلمہ السعی منی ای ممدوح / زبان حال سی یہ بولتا ہی میری حضور

کہ ایک غزل بہ ثنائی سواد شہر نجف / رقم کر آج تو اسکی سواد دیدہ حور

غزل

ہر ایک ذرہ مین دنیا کے یہ ہی ضیا کا وفور / کہ جس سی کرتی ہین شمس استفادہ نور

زہی وہ خطہ پاک نجف رکہی ہی جہان / دم مسیح کا رتبہ دم صبا و دبور

جبین کے داغ سی روشن ہو چشمہ خورشید / وہانکی خاک پہ کر سجدہ کبہی مبرور

جو تیری عتبہ کی یا شاہ سرمہ دی از خاک / مدد سی جسکے ہو دی لطیف دیدہ کور

شہا سی دیکہو ہم یون ہوا دکہی مد نگاہ / جو قرب تیر ہدف خوردہ یا ہدف مشہور

نگاہ کو نملی پاؤن رکہنی کی جا کہ / ہی تیری روضہ مین از بسکہ زایرونکا وفور

کبہی جو مانی و بہزاد اوسکی اگر / زمین کی صفحہ پہ بالفرض کہینچی نقش حضور

ضیا مین بسکہ ہی دنیان خاصہ دم عیسی / عجب نہین ہی کہ ہو اوس سی خوش خرامی ظہور

نہو یہ قمقمہ آفتاب نور آگین / مثال وہانکی جو قندیل سی نہو منظور

وہان ہی نور کا از بسکہ امتلا موجود / زمین سی تا بفلک جہ لبالب اودہر سجور

خرد کہی کہ قمر آسمان سنی او ترا — گری جو دانہ شبنم ہی ور شبے بچور
ہوا کی فیض تراوت سی کیا عجب جو کرین — عقیق ریزی بجای شرر ز سنگ ظہور
ہمین وا او خواہ تری تجہ عطا سی مدام — جہانکی کنج و معاون سی لیکی تا بہ بچور
میان بحر ہمین اب کاٹ کہ کدامی ہی — صدف کی کنج و ُربی بہا سی نکی معمور
ہمیشہ ابر عطا و نوال سی تیری — بجای قطرہ برستی ہمین لو لو د منور
تو وہ سخی ہی شہا جکا تجہ احسان — لگی ثنای و ُربا بہا کی گر گنجور
عجب نہین ہی زا فراط کو ہر شاداب — کہ ہو بات کہر غرق عالم پر شور
فلک کو بخشی ہین کتنی بہ کوہر اختر — زمین کو کتنی دی ہین بہ کنج زر بو فور
ہی کسکی تجہ احسان ہین یہ جود و نوال — تیرا ہی فیض عطا اسقدر ہی نا محصور
کری جو حکم مساوات تیرا تجہ عدل — تو انقلاب جہان سی بنا ملک ہو دور
کہ دیکہہ رنک زمانہ کا خالی از تغییر — ہر ایک شخص بنی منکر حدوث دہور
تیرا وہ عدل ہی شاہا کہ برنا نی قبا — اگر بنا کی بہاوین بجسم شعلہ عور
مثال شعلہ خورشید و برنیان فلک — کسی طرف سی کبہو کر سکی ضرر نظہور
چمن ہمین ضبط عدالت سی تیری ہی یہ نک — کہ ہو طبیب خزان پہول ہوا کر رنجور
عجب نہین ہی کتان کا بنا کی کر جنیہ — مثال شمع بفانوس ماہ ہو مستور
فیوض عدل سی تیری ہی پرورش پاتا — بزیر سایہ شہباز بچہ عصفور
مثال لعل ہمین آب و آتش ایک جکہہ — گریا جو سنک بہ شیشہ نہو نہ پاوی جور
کری ہلا کو ئی عصر آج کل مسیحائی — رہی ہی پرورش میش شیر کو منظور
مساوی او نکو نہ کہی جو تیرا سحنہ عدل — بڑی عناصر اربع ہین اسطرح کا فتور
کہ خاک کو کری برباد باد یکباری — کری بجہا نہ ہین آتش کہ اب بجہہ نہ قصور
چمن پر اپنی تریا نام عدل کو خرمن — بہ محافظت خود اگر کری مسطور

خدانخواستہ برسی ہزار خرمن برق
تو اوسکی گرد کہ خاشاک تک ہی محفوظ

زکار خانۂ ایجاد خلق تیری تین
عطا کیا یہ ذوی الاقتدار نا مقدور

ستاری تیکین عرق کہ جھکہ کر اعیانا
فشار دی تو فلک کو بہ پنجہ پر زور

بخرمن بن اعدا ہو برق زن جسدم
تیری جو تیغ ہی تابندہ کہ بین شعلۂ طور

تو اوسکی طرف کو اوسدم بحشر گاہ قتال
عدو ویہ مین نظر کر سکی یہ کیا مقدور

اجل گرفتہ کوی دیکہی ہی تو بہ فی الفور
ضرر عدم کر کری اوسکی و اوطی یہ ہی ظہور

کہ ہو وی دامن نظارہ وہین خون آلود
بدلسنی مردم دیدہ کا کنکی سر ہو ترور

دم نبرد وہ جسدم نیام سے نکلی
مین اوسکی برش و تابش کا کیا کرون مذکور

بڑی جو عکس کہو اوسمین تیری دشمن کا
تو ماری زخمو کہ ہو سر بلی قدم تک چور

دم نبرد تو شاہا علم کری جسدم
وہ اپنی تیغ درخشان بہ پنجۂ پر نور

تو بولی خلق یہ با صد ہزار حیرانی
کری ہی پنجۂ خورشید سی ہلال ظہور

دم محاربہ وہ آبروی فتح و ظفر
سپہر کہ بروہ مین تابندہ ہی یا مین و

کمان کر ہی مین اہل بصر جسی یا شاہ
زبانہ شمع فروزان کا درشب دیجور

یہ کیا کلام زبان زد ہوا معاذ اللہ
کہان وہ شعلۂ ناری کہان یہ جلوہ نور

وہ اوج فتح و ظفر کا ہلال تابان ہے
ولیک بروہ ابر سیاہ مین مستور

لبس از مقاتلہ ای سرفراز کون و مکان
جو وہ ہو وی تیغ تو اپنی بقلزم پر شور

تو بحر زخمی ہوا اور یکی کف طلاطم موج
سدا کیا کری تیار مرہم کافور

سوار کہوڑی پہ تو ہو اگر تو از رہ فخر
فلک ہو غاشیہ برداری کیلئے مزدور

کہا قلم سی یہ ہی منی کہ ای زروز ازل
رقم کری ہی تو تقدیر خلق کا منشور

بعید کیا ہی کری تو اگر سطوری چند
بوصف دلدل سالار دو جہان مسطور

جہکا کے سر کو بزانوی انفعال کہا
یہ بات لکنی کا میری تین کہان مقدور

بحان

بیان کیا کروں جالا کہ اوسکی نین جک کی
سنگار بند سی پتی چلی صبا و دبور

نہیں نہیں یہ سخن ہی وہ جکا کو نیندہ
بجشر جو کہ کذاب ہاتہ ہو محشور

صبا کو تاب کہاں اوسکا جو چہوئی فتراک
کہ جسکی گرد سی صرصر رہی ہی کوسوں دور

ہلی جو باگ تو اندیشہ سان بجشم زدن
گری وہ بہاند کے ادہر نہ تہما کنی قصور

سوار نعل یہ کرتی ہیں نور افشانی
جو فرش سنگ پہ ہو گرم رہ روی دستور

کہ جسکی روشنی سی آفتاب یوں چھپ جای
جمک سی مہر کے جیسی نجوم ہوں مستور

ہوا ہی نعل سے اوسکی بچشم اہل سخن
ہلال جیسی برای مشابہت منظور

باعتبار سعادت رکہی ہی مہر سی وہ
ہزار گونہ تفاخر ہزار گونہ غرور

کمال شوخی سی جوں برق ہلیں جای گذر
جو اوسکی وصف میں مضمون کری ہی دلمیں خطور

بیان میں کیا کروں جاہ و حشم تیرا شاہا
کہ مثل وسعت اندیشہ ہی وہ نا محصور

تیرا خزینہ کہوں کیا کہ تیری کوچہ میں
کلید گنج سلیمان ہی نقش پای مور

قلم کو تاب کہاں تیری وصف کا ہی کہ جو
تیری ثنا رقم مصحف مجید و زبور

کہاں یہ وسعت قرطاس و طاقت خامہ
جو تیرا وصف کما حقہ کری مسطور

تو بس یہ اگہ ہی لازم کہ کر کلام کو ختم
کوئی غزل میں پڑہوں جا جال تیری حضور

غزل

کمال سوختگی سی میری نہیں کچہ دور
کہ بعد مرگ میرا داغ دل ہو شمع قبور

بوستان جہان شکل غنچہ لصقویر
ہمیشہ ہنسنی سی رہتا ہی لب میرا معذور

زبسکہ روز ازل سی الم نصیب ہوں میں
رہی ہی بزم سی میری سدا سرور نفور

میرا تو سینہ ہی مجروح تیغ درد فلک
نمک سی بند کری زخم کا میری ناسور

زمانہ پر جو نظر کی تو پایہ دشمن جان
جہیں جو دیکھی فلک کی تو ہیں سراپا زور

یہ عصر وہ ہی نحوست میں جسکو کہتی ہیں
قبیح ازمنہ و عار دہر ننگ عصور

کمال رکہی ہی ہر ایک کو یون بعرض نزول — کہ موی نرم ہین جیسی سبب بقلِ سمور
غرض خضاب مین بجہ شاہ کی ہی عشی کی — مال عرض یہ ہی مرجع اناث و ذکور
کہ منت خاک کو اس خاکسار کی ہو دی — نصیب گوشہ نشینی بروضہٗ پُر نور

قصیدہ در منقبت خامس آل عبا جناب سید الشہدا حضرت امام حسین علیہ التحیۃ و الثنا

صبح طوفان غم دل تہا میرا طغیان پر — موج سی اشکو کی تر ہو گیا دامان سحر
قفس تن مین لگا طایر جان گہبرانی — رنگ عارض کو شکستن کی ملی بال و پر
اشکبار ایسی ہوی دیدہ گریان کہ بنا — لگی مژگان سی دامان تلک سلک گہر
داغ نی سینہ کو اک سرو چراغان کیا — سینہ شعلہ زدہ ہو گیا دامان جگر
موج زن اشک ہوی آہ ہوی شعلہ فشان — آگ بہلائی فغان نی طبق گردون پر
داغ اسطرح سی سینہ مین نمایان ہوی — سبکو جون سطح فلک پر ہین چمکتی اختر
ملک دل کا کیا اندوہ نی استیصال — لشکر غم نی لیا سینہ سوزان مین مقر
اشک خونین کا یہ طوفان تہا انکہو لینی — کہ ہوا سرخ بخون پنجہٗ مہر انور
لالہ زار دل پر داغ نی دکہلائی بہار — ابر نیسان کی طرح رونی لگی دیدہٗ تر
جا بجا نالہ نی کہ سینہ مین لگا دیوی آگ — آہ نی قصد کیا جاوی فلک سی بہی گذر
الغرض جبکہ ہوی آتش غم شعلہ فشان — مجہی ارشاد کیا تب یہ جنون نی آکر
غم زدونکی لئی ہی دشت مقام تفریح — وحشیونکی ہین وہان ہوتی ہی آرام اکثر
دل غمدیدہ کو بخشی ہی تسلی صحرا — دشت ہی وا کرے صد عقدہٗ جان مضطر
بس توای مورد صد رنج و غم و درد و الم — جا وی کر سیر کو صحرا کی تو یہ ہی بہتر
سنکی ہمدم سی مین اپنی یہ کلام معقول — سوی صحرا کیا با دیدہٗ نم قصد سفر
دیکہی جس دشت کا عازم تہا مین بر وادی کی — رشک کا داغ تہا فردوس برین کی دل پر
وصف مین اوسکی یہ دل چاہتی ہی اک غزل لکہی — جس سی سرسبز رہی باغ سخن تا محشر

غزل

رشک شمشاد قدان برلب ہر جو ہے غرق | غنچۂ گل کہون یا نافۂ مشک اذفر
صاحب کہ لطافت مین گل اشرفی ہے | زر درو جسکی مقابل رہی خورشید کا زر
دل عشاق کا بہر جای خیال انکہون مین | صفحۂ لالہ پہ گردتان کہو پڑجای نظر
وصف گل لکہنی سی ہو صفحۂ قرطاس چمن | بہ رگ گلسی لطافت مین ہو تار مسطر
سر صدبرگ پر ایک افسر زرین زیبا | سرو کی قد پہ زمرد کا نمایان زیور
چشمک ناز زن دیدۂ خوبان نرگس | بہتر از طرۂ پر پیچ بتان سنبل تر
گل مہتاب کی خوبی مین کرون کیا اظہار | سیم بگداختہ اوسکو کہون یا قرص قمر
گل عنبر کا دہان کی کہلو کر بہجی نام | کاسہ بہری از بادۂ بوی عنبر
آبجو سطح زمین پر یہ نمایان جیسی | جدول نقرئی کہنچیا ہو کسی صفحہ پر
عکس لالہ کا نمایان یہ رہی پانی مین | جون جڑی صفحۂ الماس پہ لعل احمر
ہو رہی تودۂ گل پر یہ نمایان تپی دمک | آتش رنگ سی جسکی جلی جان آذر
اس لطافت سی رہی دانۂ شبنم برگل | جس طرح لعل کی صفحہ پہ جڑیا ہون گوہر
ہر طرف ایسی ہی نفاست سی بہر سو جاری | عرق دریای عطش پانی کا جسکی کوثر
کہنی کو بہشت تہا پر یہ تہا گلزار ارم | نام صحرا تہا ولی لاکہ چمن سی بہتر
دیکہہ سامان یہ سرسبز ہوا کشت امید | اور غم و درد فراموش ہوی سر تا سر
غنچۂ دل ہوا ہم بزم شگفتن کی ساتہہ | ابر عشرت کا برسنی لگا بر سوز جگر
کشور دل مین ہوا تخت نشین جب آرام | حکم آیا ز حضور خرد حق پرور
یعنی اسوقت مین پڑہ ایسی ہی اشعار جدید | مورد وصف و ثنا جسکی تو ہووی یکسر
مین کہا وصف مین کسکی ہون وہ اشعار فصیح | یون کہا حاجب ادراک نے مجہی آکر
اوسکی تعریف مین ہون نام ہی جسکا شبیر | باپ جسکا ہی علی جد نبی بہائی شبر

سکی ارشاد خرد مینی پڑہا یہ مطلع   جسکا ہر لفظ خرد سمجہی ہی بہ از گوہر

اوس پشت و غاشیہ الہی کا لہر

حاکم ارض و سما خسرو ہر جن و بشر

خاک در اوسکی ملایک کی ہیتن زیب جبین   گرد راہ اوسکی ہی خور چشم فلک کحل بصر

خسرو کشور دین حاکم احکام خدا   واقف سر و علن بادشہ گردون فر

حاکم ارض و سما آل سے ہا وہ عالیجاہ   بجلی حکم بن اوسکی ہی قضا و جہ قدر

کشور فیض مین وہ صاحب تاج و دیہیم   خط جود و سخاوتین وہ صاحب افسر

مشتری پایہ و خورشید علم عرش سریر   آسمان خیمہ زمین کشور و انجم لشکر

عازم سیر اگر ہو وہ تو آگی آگی   جہاڑو دیتی ہی چلی ہلکو لسنی یہ باد سحر

لب ہلاوی وہ جو دہ شکوہ خورشید تموز   لبس وہین مردہ جبان ہون جیسی گل کی بر

نکہ لطف کا اوسکی کرون کیا بتین بیان   نخل امید ہی وہ جسکی فتوحات ہین بر

غنچہ دلکی کہلانے کی لئی ای ہمدم   ہین اوسی ابر بہاری کیون یا باد سحر

تیغ وہ برق کہ گر شعلہ فشان ہوکا ہی   خرمن ہستی اعدا کو کری خاکستر

ہووی گرمیان سی وہ جلوہ نمان روز نبرد   جاہی عکس اوسکا کہ از بس زمین جاہی گذر

دل دشمن بین گر اوس تیغ کا آجای خیال   موج ہیبت سی کری اوسکی شرائین سی سفر

نام گر اوسکا لکہا ہی تو وہین کاتب اوگہی   ابلق چرخ سی لی کاو زمین تک گیر

یون درخشندہ وہ بر روی سپر جار نبول   جسطرح چرخ پہ قطبین ہین او شمس و قمر

اوسکی ترکش کا ہر ایک تیر ہنگام نبرد   گرگری کوہ پہ تو رعد صفت جائی گذر

اوسکی پیکان کا اگر نام کبہو سوی عدو   طایر جان کو ملین اوسکی ہین بال و پر

دیکہکر اوسکی کمان کو یہ کہی دانشمند   شاہ باز اجل و مرگ کے ہی کہولی شہپر

یون کمان خانہ ہین ادگیا ہی گہ تیرانداز   قوس کی برج مین جسطرح ہو تابان نیر

کیا ہان

کیا بیان مین کرون اوس اسپ کی چالاکی   برق کی غیرت پرواز پہ جو ماری پر

ایسی سرعت سی وه شہباز کری طی الارض   جیسی مضمون کوئی جائی ہی خاطر سیتی گذر

وصف سُم کیا کرون اظہار کہ ہنگام خرام   چشم آہو سی لی شوخی بمراتب بہتر

اسپ کیا برق مجسم ہی وه ایسا کہ کری   طرفة العین مین لی غرب ستی تا شرق سفر

بسکہ سرگرم ہی وه غیرت رفتار کی بیچ   کہتی ہین برق درخشان کا اوسکی نور بصر

حشمت و جاه ہیں اوسکی اگر کیجی غور   تو ہی ہم جنب سلیمان و ہم از اسکندر

فیض سی اوسکی ہی مملو جہ زمین و جہ فلک   عدل سی اوسکی ہی آباد جہ بحر و جہ بر

وصف مین عدل کی لکہہ خامہ ایک ایسا مطلع   ہووی جون ابر سی طالع کبہو مہر انور

مطلع

سوختن شمع کی قسمت مین رہتی تا سحر   پر پروانہ کو پہونچی کبہو کر اوسی ضرر

پای عدل اوسکا نہ گر ہووی میان تو کدین   انس اور ربط عناصر کبہی با یکدیگر

اوسکی ہاتہون ہو گریبان کتان گر ٹکڑی   ماه کی دلکو یہ ہی ڈر ہووی وہین داغ جگر

ابر نیسان غم دل سی ہو کر اشک فشان   دانہ اشک کو حکم اوسکا بناوی گوہر

سر بیمار پہ ہو قاتل بی رحم مسیح   فصد بلبل کو کری تیزه رگ گل نشتر

وصف مین اوسکی سخاوت کی لکہون گر مطلع   ابر خامہ سی عوض حرف کی برسین گوہر

مطلع

اوسکی گنجینہ سی جا شمس و قمر شام و سحر   کاسہ سیم کوئی لائی ہی کوئی کاسہ زر

بیجہ افشان ہو نہ گر دست سخاوت اوسکا   بحر و کان پاوی نہ گنجینۂ لعل و گوہر

نگہ مہر مین اوسکی ہی خواص خورشید   سنگ کو لعل کری دیکہہ جدہر پہر کی نظر

سایہ انداز نہ اوسکا ہوا گر دامن فیض   آستین تاک ان کی نہ یہ ہووی پر زر

نہ اگر مجلس پر نور مین اوسکی جاوی   شمع کو کون عنایت کری یہ طرۂ زر

بنجہ منیعیں ہے اوسکی یہ جوئی ہین و بنار   اسمان پر جو جمکتی ہین لنکل اختر

جنبش با و بہار رتم وصف فیوض   شاخ نرکس سی کری جوب قلم کو بہتر

غنجہ سان مار سکی دم نہ وہ تعریف کی ہیج   باوی کرلا کہ زبان کوئی دہن کی اندر

وسعت وصف مین جس ارض وسما کی نہ کہ   عقل کل معترف عجز ہو کرماری بر

ایسی جا کہہ ہے جو سبج بو جبو تو ہی ہے حق لطف   سرمہ کام قلم ہو جو سیاہی یکسر

تان مگر عرض یہہ کرتا ہون کہ ای خسرو دین   حاکم ارض و سما صاحب تاج و افسر

عرض مقصود ہین ایک تازہ غزل لایا ہون   کوشش اقبال سی سنی اوسی پاشاہ اگر

تو عجب کیا ہی کہ ای باعث غفران امم   ناز بر جا کری عصیان میرا آمرزش پر

ہوئی پر نور یہہ جب تک کہ تیری عتبہ پر   سجدہ فرسا کری اپنی جبین قرص قمر

خوشہ جین خرمن احسان سی تیری حاتم   خوان بخشش سی تیری فیض ربا اسکندر

باب تیرا طلب مہر کری ہر مناز   جدوہ تیرا کہ بالکنت کری شق قمر

عیشی غمزدہ ہی عرض یہہ کرتا ہا   بادل رنج و لعب دیدہ و با دیدۂ تر

دہ سعادت نملی ہوتا جو ہمراہ رکاب   تیری کہوڑ یکا ہین خاک لی انکہون پر

ہر دعا کیجی مقبول یہہ ای سرور دین   بحق آل عبا و بحق پیغمبر

جیتی جی دیکہہ لون آ روضہ پر نور تیرا   جہاڑون مژکا لسنی خاشاک مزار انور

دیدۂ دل کو زیارت سی ہین کرون پر نور   خاک کرپاس مبارک کو کرون کحل بصر

باکی مقصود دل و دیدۂ کو بر بای مزار   حسرت دیدن صوری سی ملون دیدۂ تر

بزم خدام ہین تیری نہ دین آخر کار
بالب خندہ کنان جان دون جون شمع سحر

نعت تمام شد

قصیدہ در شہر آشوب

حالت کو اک رات دیکہکی بیچین و بیقرار ۔۔۔ پوچہا سبب جو مین تو یہ بولا وہ آہ مار

کیا اپنی اضطراب کا باعث بیان کرون ۔۔۔ کیا آہ و نالہ کا کرون موجب مین آشکار

گردون نی غنچہ سان مری دلکو کیا ہی تنگ ۔۔۔ جون گل ہی غمسی میرا گریبان تار تار

برسایا ہی زدیدہ تر اشک منعقد ۔۔۔ دلبستگی پہ میری سحاب تگرگ بار

مرنی بغیر اب ہین امید یہ ہی مجھے ۔۔۔ سیماب سان کہلین کہ میری عقدہای کار

کسو طرح کہ پہر حصول مراد دل ۔۔۔ ملجا ہی بارگاہ خواتین روزگار

سو جنبش سموم جفای سپہر سے ۔۔۔ اسطرح سے خزان زدہ اوسکی ہوئی بہار

جز ایک برگ بار ہین اوسکی باغمیں ۔۔۔ بخشے جنہون نی گلشن و بستان ہزار بار

دروازہ پر نفر کی نفیری باجی ہی اور ۔۔۔ پہرتی ہین بادہ پا سر و سردار لیکہ سوار

اوڑہی ہی وہ دوشالہ جو بنتا تہا کملیان ۔۔۔ کشمیر کا بہ فقیر ہوا تہا جو صوبہ دار

مالک وہ گنج زرکی ہوئی سانپ کیطرح ۔۔۔ سونا جنہون نی دیکہا نہ جز خواب ایکبار[12]

سردار عالیشان جو ہین ہندوستان کی ۔۔۔ نیت ہوئی ہی اوسکی یہانتک با اختصار

دریای فیض و جود جو تہا مطبخ حضور ۔۔۔ خلق خدا تہی جسکی بدولت وظیفہ خوار

وہ طول و عرض جسکا کہ یک نگاہ کو ۔۔۔ مشکل ہی اسطرف سی اودہر تک کری گذار

گردون ہا ین بزرگ کی ایک ادنی وہان تنور ۔۔۔ خورشید نان قسمت درویش بیوقار

اوس مطبخ عظیم کی یہ ہی شکل اب سنی ۔۔۔ جو دیکہا انہین کرتے ہین گہر اکے مور و مار

مطبخ کا خرچ تہا ای گل ستر[17] تکی ۔۔۔ تحصیل نو بر اوسکا بہی ہوتا ہی بہر گذار

[illegible]

بسم اللہ الرحمن الرحیم

آغاز دیوان غزلیات ہندی

بسکہ آرام کی جا گوشۂ مدفن سمجھا — غلغل حشر کوں میں یار و نکا شیون سمجھا

باغ دیکھا نہ کبھی خوف خزان سیں ہرگز — بی ثباتی کوں میں قفل در گلشن سمجھا

دوش پر بار گران عشق کا رکھا شاید — میری خلاق نہ بیطاقتی تن سمجھا

تپا تھیا ای فنا مثل چراغ سحری — چشمک یار کوں میں جنبش دامن سمجھا

آتش گل نے جلایا مجھے اتنا بجتہ بن — کہ گلستان کوں دل غمزدہ گلخن سمجھا

منزل عشق بہ مشکل تھی کہ اس وادی کی — ہر سر خار کوں میں خنجر رہزن سمجھا

سختی دہر سیں سازش نکری یار سنگدل — کون آئینہ پتھر کوں نہ دشمن سمجھا

جسنی رکھا میری جا اس سینہ سوزان پر ہاتھ — ہر بن موی کوں وہ تنور کا روزن سمجھا

ہوں وہ سرگشتہ آفاق کہ اکثر عشقی

فلک پیر مجھی سنگ فلاخن سمجھا

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

مقبول گوش گل ہی میرا فغان ٹھہرا — ہم رتبۂ عنادل میں خستہ جان ٹھہرا

تڑپا نہ زمین میں اتنا کہ طایروں کا — زنہار نخل تربت پر آشیان ٹھہرا

مثل غبار چھوڑا ابھی سبک روں نی — اوٹھیں ہیں اوٹھیں جب تک ہم کاروان ٹھہرا

ای وای نامرادی اس جستجو پر آخر — مطلوب دل مکان سیں تا لامکان ٹھہرا

لو بو کا

سو سوکے تامل عقل گرہ کشا نے
لیکن بجز توہم اوسکا دہان نہ تہرا

ای زر ناتوانی بہر خدا ترحم
موج ہوا کو میرے تو بیڑیان نہ تہرا

انکہون مین ساکنان کوئی سہی قدانکی
ویرانہ کی برابر باغ جنان نہ تہرا

مرغان بوستان سی بیفایدہ تہی کاوش
دو دولسی گل زیادہ ای باغبان نہ تہرا

تہا لسکہ بی تعلق مانند نکہت گل
دوش نسیم پر بہی مین کچہہ گران نہ تہرا

کیا خضر دشت پیما جب سامنی ہمارے
آوارہ گردیون مین یہہ آسمان نہ تہرا

تو نی سنا نہ ظالم ورنہ فغان ہمارا
کسدن وبال گوش کرو بیان نہ تہرا

دل جسکی نذر لای ہیہات وقت رخصت
مقبول اوسکی اپنا ایک برگ پان نہ تہرا

جسم ہما مین میری اس جسم ناتوان کا
ہمسنگ موی مژگان ایک استخوان نہ تہرا

اللہ ری نزاکت افراط بوی گل سی
گلزار مین وہ رشک صد گلستان نہ تہرا

کسکو رقیب کہی کس کس سی رشک کیجے
خورشید وار اوسکا جلوہ کہان نہ تہرا

بردہ جو رخصتی او تہا اوس رشک مہ کی عشقی
رتبہ قمر کا ہرگز بیش از کتان نہ تہرا

کیا دابا صرصر گلو نکا تیرے دامن زیر پا
زندہ گیا ظالم دل مرغان گلشن زیر پا

پاک طینت دب چلین ذی نخوتو لتی دکر کیا
نور کا ہوتا نہین زنہار مسکن زیر پا

لسکہ ہون مین ناتوان خو کردۂ افتادگی
سایہ کی مانندہی میرا نشیمن زیر پا

ساقیا اتنی تو مت پلوا کہ ہنگام خرام
گوشۂ دستار اولجہی جای دامن زیر پا

کیا کہون آتش عنانی اوسکی گہوڑے کی مگر
برق جای نعل رکہتا ہی وہ توسن زیر پا

کیا کرون گشت گل و گلزار مین بختہ بن رہی
سبزۂ نو خیز رشک نوک سوزن زیر پا

چشم عبرت کیون نہ خون رووی کہ ہنگام خرام
ہر قدم کسکا آجاتا ہی مدفن زیر پا

طرفہ بازار جہان مین جنس نا مقبول ہون
برق بہی لای کبہی میرا نہ خرمن زیر پا

شمع کو کیا نسبت اوسکی روی تابان سی کہ ہا — سایہ جسکا رشک نور مہر روشن زیر پا

خار تلوون کی میری سوزن نکالی کس طرح — یہان لقب دل موم کر دیتی ہی آہن زیر پا

بسکہ کہنچا ہی تب غمنی میری تن کو گداز — اکثر آجاتا ہی میرا طوق گردن زیر پا

جب ہوا وہ مایہ تاراج کفر و دین سوار — روندہ گی لاکہون دل شیخ و برہمن زیر پا

رقص کا حیلہ ساکرکی محفل عشاق مین — سیکڑون دل مل گیا وہ شوخ پرفن زیر پا

مجکو اوس وادی مین پہنچایا ہی عشق نی عشقی جہان
ریگ تفسیدہ سی ہی ہر گام گلخن زیر پا

عیسی مریم کی سوزن کا گلہ جاتا رہا — خار خار غم سی دلکا آبلہ جاتا رہا

ناتوانی کیا کہون اپنی کہ مانند غبار — اوٹہتی ہی اوٹہتی ہماری قافلہ جاتا رہا

میری وحشت ہو گئی مشہور ورنہ بعد ازین — لوگ کہتی تہی جنون کا سلسلہ جاتا رہا

سوی گلشن تب ہی وحشت نی کہنچا یا نصیب — جب جوانان چمن کا قافلہ جاتا رہا

ای شرار برق رشک داغ حرمان المدد — آج کل پہر میری دلکا آبلہ جاتا رہا

چشم پوشی آفرین سن تو کیجی دوستو — یہہ ہی شعر و شاعری کا کیا صلہ جاتا رہا

ہمکو دکہلایا ہی عشقی لقونی ظلم
وہ دہن بیٹہی ہی اور فاصلہ جاتا رہا

حال دل مجبہ سخت جانکا ہر نفس بدتر ہوا — عاقبت احباب کی سینہ کا پتہر ہوا

گرد باد ہی بسکہ دل سرد مجکو پہر لی — جو گریبان میری اشکون کا گوہر ہوا

دشت پیمای میری عہد جنون نین دیکہی — مو ہی سر سی ہر سر خار قدم بسر ہوا

غیر نی چندن لگایا تو تان جبین یار مین — رشک سی بیساختہ یہان مجکو درد سر ہوا

کب میری جوش جنون نین دوستون نی لی خبر — خون سی آلودہ میری کون نشتر ہوا

خوبرویون سی کوئی کیا رحم کی رکہی امید — اشک بلبل سی کبہی گل کا نہ دامن تر ہوا

دوچار ہین

وہ جہان میں ہو بیلا افتادگی کا ای کریم — خاک کوئی یار اپنا بالش و بستر ہوا

وہ جو اکلا شہیدان وفا کی خاک سی — عالم ارواح میں ہنگامۂ محشر ہوا

جادہ کی ممنون ہوئی ہم نی صحرای رنگ کی — عیشیؔ اپنا کاروان اشک شوق ہی رہبر ہوا

دل گرفتہ ہو کر رونگا ہو کے میں آزاد کیا — مجھکو یکسان ہی چمن کیا خانۂ صیاد کیا

درس حسن مکتب میں دیتا ہی مجھی استاد عشق — طفل ابجد خوان ہیں اوسکی قیس کیا فرہاد کیا

ایک عالم کر دیا برباد جسکی حسن نی — نقش ایسا کھینچنا تہا صانع ایجاد کیا

ہچکیان آتی ہیں ہمکو شیشۂ مَی کی طرح — میکشونکو آج ساقی نی کیا ہی یاد کیا

زخم کاری جسم پر کشتونکی جان تازہ ہی — آب حیوان میں بجہا تہا خنجر جلاد کیا

نقش حیرت ہون مرا مشق خموشی کام ہی — بلبل تصویر جانی نالہ و فریاد کیا

روی قاتل سی کیا شرمندہ مجہکو تا بحشر — سخت جانی تونی تو توڑا دشنۂ فولاد کیا

نقش اوس نازک بدن کا کھینچنا کیونکر درست — تہا رگ گلبرگ تر مو خامۂ بہزاد کیا

سرمہ آلودہ آنکہ ہی ہر ثابت سیارہ کی — خاک تیری تیرہ بختونکی ہوئی برباد کیا

تا کجا یہ امتحان طاقت و صبر و شکیب — جان جان آخر دل عشاق کی بیداد کیا

خون ہوا عیشیؔ رگ گونی چشم تر کی موج زن
تہا خیال نوک مژگان نشتر فصاد کیا

کس آگ سی مرا دل اندوہگین جلا — جون شمع سان میں تا بنفس واپسین جلا

صیاد کا اگر نہ اسیر دلکو پاس ہو — دی دام کو ابہی نفس آتشین جلا

ہی آگ میری دلمیں نہان داغ عشق کی — گر آہ کرون تو دون ابہی چرخ برین جلا

شعلہ ہی میری آنکہ میں جبہہ پن پہری ہوئی — دامن کیون نہ خشک گرم سر آستین جلا

کیا میری کام آئی نوای آہ آتشین — کب پردۂ در بت خرگہ نشین جلا

میری کسی نے لی نہ خبر ورنہ کون ہے
جس پر دل ستم زدہ میرا نہین جلا

پردہ اوٹھا کے چہرے سے آفت بام پر
او برق حسن خرمن ماہ مبین جلا

سر تا قدم جلایا مجھے اور شمع سان
کاٹو زبان اگر کہون اے نازنین جلا

بوی کباب آتی ہے سینے سے ہر نفس
غیسی مگر میرا دل حسرت قرین جلا

پھر کیا چشم نے شوق لب جانان پیدا
پھر ہوا اشک کے جا لعل بدخشان پیدا

بیڑیان کاٹتی ہے میری خبر ہی یا آب
ہووی حداد کا زنہار نہ سوہان پیدا

لذت درد کا کشتہ ہون مرے ہر رگ مین
قطرہ خون کے عوض کاش ہون پیکان پیدا

سر بازار کہلا یار کا جو بند نقاب
ہوا یوسف یعقوب کا خواہان پیدا

حسرت ای آرزوی وصلت جانان کو ہوی
شوق شام سیاہ شب ہجران پیدا

رنگ تاثیر ہی نالونکو وہ دیتا الکا گر
جسنی سینہ مین کیا ہے دل نالان پیدا

بہت کیا قیس کا دل محو ہین جو وقت ہوی
حسرت آمیز سی آواز حدی خوان پیدا

کیا بنائے تہی خزان کارکنان تقدیر
کر کے مانوس گل مرغ خوش الحان پیدا

ناصحا ہاتھ میرے چھوڑ کہ گل کے مانند
پھاڑنے ہی کو ہوا میرا گریبان پیدا

کشتۂ حسن ملیحان ہون مرے سینہ کو
چیرنی تو دل کے جگہ ہووی نمکدان پیدا

کیا گنہ اسمین کیا ہی کہ اوس زلف کی طرح
خالق کل نے کیا ہمکو پریشان پیدا

تب ملی آبلہ پائی کا مزا جب ہووی
ساتھ ہر آبلہ کے خار مغیلان پیدا

دی خبر جذب محبت کہین پروانونکو
کر چکی شعلہ کشی شمع شبستان پیدا

لکھ رویا تیری دانتونکی تصور مین میری
اشک کو توڑے تو ہو گوہر غلطان پیدا

تیری دشنام کو تشبیہ مین کیا دون اوتنی
اتنی لذت تو کرین مصر کی ڈلیان پیدا

گوش گل ہی نہین سنتی جو ہماری نغمہ
لطف کیا گر ہوی ہم اگر خوش الحان پیدا

داغ

داغ تنہائی سے جلنے کو موئے ہم عیشی
صورت شمع شب گور غریبان پیدا

کون پابند جنون فصل بہاریں نہ تھا
اس برس ننگ جو اپنے تھا جو زندانیں نہ تھا

دفن کس عارض روشن کا ہوا یہاں کشتہ
نور یہ شمع سر گور غریبان میں نہ تھا

بے اثر عشق کچھ اپنا ہی ہوا ہے ورنہ
بے وفائی کا یہ شیوہ کبھی خوبانیں نہ تھا

لکہ میں درد کا جو پاہوں میرے تلو لگا
آبلہ کب طلب خار مغیلانیں نہ تھا

دام کش خانہ احسان اسیری آباد
لطف کنج قفس تک گلستانیں نہ تھا

چشم پوشی ہے عبث مجھ سے کہ مانند شکر
دیکھا تجھکو کہ ایک جنبش مژگانیں نہ تھا

تہمت جیب عبث مثل سحر ہے مجھ پر
نام کو تار کبھی میرے گریبان میں نہ تھا

اب بھی اوس رخ سے اوٹھے پردہ تو سو ہاتھ کشیں
معجز حسن فقط یوسف کنعانیں نہ تھا

بھجلے ہم کف پا آبلہ وار آخر کار
خار بھی نصیبوں کا بیابانیں نہ تھا

اپنے

عیشی اس میکدہ میں تب ہمیں لائی تقدیر
درد بھی جبکہ خم بادہ پرستانیں نہ تھا

لذتیں چشم تماشا کو ملیں یہاں کیا کیا
یاد آوینگا کوئی دن میں گلستانکا کیا کیا

اول شام خبر موت نے لی ورنہ ہمیں
رنج کیا جانے دکھاتی شب ہجران کیا کیا

بے گلگشت جو آیا نہیں وہ رشک بہار
حسن پر اپنے گل تازہ ہے نازاں کیا کیا

یہاں اگر ہو نہ ہمارا قدم آبلہ دار
پیاس کی رنج سہیں خار بیابان کیا کیا

سنکے قصہ میری سوز شب تنہائی کا
شب جلی شمع سر گور غریبان کیا کیا

فکر احباب و غم روزی و اصلاح معاد
فرصت چند نفس میں کرے انسان کیا کیا

قیس کیونکر نہو دیوانہ کہ آتی ہیں یاد
لطف لیلے کی ایام دبستان کیا کیا

آمد عشق ہی میں صبر نے رخصت مانگی
اسکی رکھتا تھا توقع دل ناداں کیا کیا

رخ دلکش کا تیری جیسی ہی و یدار بلعجب   رشک رکہتی ہین ہم دیدۂ حیران کیا کیا

گرد میری ہوئی طفلان پری رو عشقی
مین بیابان اپنی جنون کی گرد ان جا کیا کیا

بی لقا لبکہ بہار چمنستان سمجہا   زلف سنبل کو مین ایک خواب پریشان سمجہا

صبح تہی روز سیہ کی میری رنگ ظلمات   چشمۂ مہر کو مین چشمۂ حیوان سمجہا

دامن گل نہ کبہی دست ہوس نی کہنچا   باغبان تو بہی مجہی خار گلستان سمجہا

نزہت آباد عدم کا جو کیا عالم یاد   گرد ہستی کو مین آلایش دامان سمجہا

رنج راحت تہا مجہی عشق مین اور غم شادی   سوز کو ساز مین اور درد کو درمان سمجہا

بسکہ ہر قطرہ مین تہا عکس رخ ساقی کا   موج کو بادہ کی مین سرو چراغان سمجہا

بسکہ دیدار سی قاتل کی ہوا شادی مرگ   زخم تن پر جو لگا مین لب خندان سمجہا

دردمندان محبت کو ہی راحت سی رنج   زخم دل حقہ مرہم کو نمکدان سمجہا

رنج تنہائی کی ازبسکہ سہی تہی صدمی   موت بہی آئی تو مین بخت کا احسان سمجہا

آب آئینہ سی پیدا ہی طینت دل کا خمیر   دوست دشمن کو مین حیرت زدہ یکسان سمجہا

ہون وہ دیوانہ وحشی کہ میرا جوش جنون   آسمان کو بہی سیہ خانۂ زندان سمجہا

مکتب عشق مین عشقی جو پڑہا درس جنون
عقل کل کو بہی وہ ایک طفل دبستان سمجہا

دشمن و دوست سی الفت ہی ز بسکہ کام اپنا   محتسب تہامی جو ساقی سی گری جام اپنا

خامۂ شوق ہو نہین کہتی ہی جب میری زبان   صاف تر مجہ سی ادا ہوتا ہی پیغام اپنا

لعبت باید قدرتین ہی بسر رشتہ کار   ہمکو آغاز نہ معلوم نہ انجام اپنا

بسکہ گمنام کیا ہمکو سیہ بختی نی   گر کرین مہر لقین ہی نہ کہلی نام اپنا

ہم ہین وہ رند کہ گر بخت کری بی سامان   فلک آسا ہی گگر و شمین تہی جام اپنا

فکر سا مالشی کیا دست ہتی بی آزاد — گردش بخت ہوئی مایہ آرام اپنا

شعلہ رو یوں نکار مال کہ تصور ہمکو — جلگیا سینہ میں خون دل ناکام اپنا

مے کلکونمین پڑا جب رخ ساقی کا جو عکس — بنگیا شعلہ جوالہ خط جام اپنا

نگہ چشم تصور ہی ہے مرا شوق و رت — لاکہ پردہ میں ہو دلبر تو کروں کام اپنا

بختہ مغزان ازل بنستی ہیں کب دنیا میں — ہوس خام بچھاتی ہی عبث دام اپنا

دیکھکر عیشی آوارہ کے سرگردانی

بھول جاوی یہ چلن گردش ایام اپنا

دلسی کر فرق تعین او ٹھی خشک و تر کا — آب خنجر ہی میں پای لطف می کوثر کا

التقا میں خلق اہل صفا سے پہنچے — تر نہ داماں صدف آب گہری گوہر کا

کم دماغی کا یہ رتبہ میری پہنچا ہی کہ خواب — کام کرتی ہی رگ چشم میں اب نشتر کا

نازک اندامی محبوب میں کرتا ہوں رقم — موج رنگ گل تر تار ہی بیان مسطر کا

رنگ تقسیدہ میں میں ہای جان برلب ہوں — مجکو پانی نہ دم مرگ ملا خنجر کا

پستی رتبہ ہی میری اثر بخت بلند — سایہ ہوں اپنی نصیبوںکی نگر اختر کا

نہ لکھا خامہ نے ایک حرف کہ ہو مایہ سود — ہر ورق نامہ عصیان ہی میری دفتر کا

دل تن زار میں ایک تو دہ آتش نکلا — تہا نہ اس راکھ تلی مجکو گمان اخگر کا

باندہ تا ہوں میں وہ مضمون کہ نہ دیکھی ہوں کسن — دام عنقا ہی ہر ایک تار میری مسطر کا

گو گران باری اسباب تعلق ہو زیاد — وہ سفینہ ہوں کہ پابند نہیں لنگر کا

عیشی احسان کیا بی سر و سامانی نی

سر شوریدہ نہ ممنون ہوا افسر کا

نالہ دل ضبط سی سینہ میں پنہان رہ گیا — ہشتی ہشتی صبح محشر کا گریبان رہ گیا

سر کے بل طی کی وہ منزل عشقکی ہمنی جہان — گرد رہ سی دور کوسوں چرخ گردان رہ گیا

گوشۂ زندان مین گذری اپنی ایام جنون | کہو لے آغوش تمنا کر بیابان رہ گیا
شاہد مقصود سی واصل ہوی رندان عشق | دین کے جھگڑی مین ہر کبر و مسلمان رہ گیا
وادی عقل و جنون سی جب بڑہا اپنا قدم | پنجۂ وحشت مین پہنسکر طرف دامان رہ گیا
بلبل لی آشیان ہون مجھکو کیا قید چمن | جستجہ بال و پر طیران تنگی وہان رہ گیا
بیوفائی کا گلہ مینی جو اوس گلگون کی بیان | بہر کے ٹھنڈی سانس جب مرغ گلستان رہ گیا
جبہ فن کو مونہہ اوتہا ہر گز نہ شیر و نکا بہرا | کر کے روبہ بازیان اپنی نسی دوران رہ گیا
وہان نقاب شرم چہری پر پڑا یہان آئینہ مین | اشک حسرت ہوکے ذوق روی جانان رہ گیا
تشنۂ آب زلال بوسہ تہا از بسکہ دل | دیکہتا حسرت سی مین چاہ زنخدان رہ گیا
نزع کے حالت مین عیشی کی عیادت یار نے
مرتے مرتے موت کا ہم پر یہہ احسان رہ گیا

خون ہوا ہر دم تمنائی دل بیتاب کا | رنگ ہی سینہ ہمارا مسلخ قصاب کا
رشتۂ دام تعلق مین نہ اولجہی بال و پر | تہا میرا پرواز اکس گلشن سی اوڑنا خواب کا
ہو نہین وہ دریا کہ جسکی موج ہی فکر بلند | عرشکی گردن ہی حلقہ میری گرداب کا
ہمکو اوس ویرانہ تقصیدہ مین لایا ہی عشق | ریگ سی دامن سلکتا ہی جہان سیلاب کا
خم کی خم جس میکدہ سی ہمکو ساقی نی دئی | خضر کو ملتا ہی نہین وہان وام قطرہ آب کا
نامرادی عشق کے دریا مین ہی باد مراد | ناخدا کشتی کا ہی یہان حادثہ گرداب کا
دل یہان ایکقطرہ بیتاب تہا خون ہوگیا | سینۂ عشاق مین معدن ہنس سیماب کا
بلبل باغ تجرد تہا مجہے مانند روح | کر دیا ناحق مقید عالم اسباب کا
پاک طینت سی نہ پہنچی طبع نازک کو گزند | زخم پر کلکی اثر ہوتا نہین مہتاب کا
شور رستاخیز کا صدمہ سہی کسکا دماغ | ہی بہرا کانو نمین یہان شیون ہو احباب کا
کعبۂ مقصود ای عیشی یقین کا نام ہی | نقش پای حاجیان حلقہ سمجہہ محراب کا

کیا

کسیکی زلفکو ہوا غم مجہی ملال ہوا — کہین کا قافلہ گذرا مین پایمال ہوا

وہ فور کا ہے عشق مین یہ میرا حال ہوا — کہ جسم مور مین مین پیکر خیال ہوا

تمام کار جہاں سنی جیب ہی آگاہ ہے — ہنسا جو گل ہی تو دلکو میری ملال ہوا

عروج رتبہ کا انجام کار پستی ہے — طلوع مہر فقط موجب زوال ہوا

ہوی ہدایت وحشت سی میری منزل طی — چراغ راہ میرا دیدۂ غزال ہوا

رہا نہ ضعف سی ایک حال پر کبہی ایک آن — وہ رنگ ہون کہ گردش کا پایمال ہوا

شب وصال یہ کہ یار نے ترش روئی — کہ آب مونہہ مین میری بوسہ کا سوال ہوا

گیا فراق نے ازبسکہ عرصۂ دل تنگ — خیال وصل کو رکہنا قدم محال ہوا

سبب اسیری دلکا ہے یار کا دیدار — ہم جب او بہی نگاہ ہو گئی تار جال ہوا

مین درد کا وہ طلبگار ہون کہ دلکو میری — خراش ناخن غم عید کا ہلال ہوا

عزیز حسن ہے میری سیاہ بختی عشق — ستارہ میری نصیبونکا رنگ خال ہوا

ہوای نشو و نما اوس چمن مین ہی ہمکو — نہ وانہ سبزہ نہ سبزہ جہان نہال ہوا

گیے نہ مرکے بہی طینت کی اپنی رنگینی — میرا غبار رخ یار کا گلال ہوا

بہا ہی بسکہ پس از مرگ وہ لسی خون امید — عبیر جیب کفن کا میری گلال ہوا

دوا پذیر نہو درد طبع نازک کا — نصیب زخم کو کلکی کب اندمال ہوا

مین وہ شہید وفا ہون کہ خون میرا [عشقی]
برنگ خون حنا بی دیت حلال ہوا

دل تجلی گاہ ہی یارب یہ کسکی نور کا — قطرۂ ہر خشک مین پنہان ہی شعلہ طور کا

دور کیا صبح سیہ بختی مین اپنی نور کا — سایۂ خورشید ہی سایہ شب دیجور کا

بزم عشرت مین تیری اوٹہتی ہی یہ بابا انقلاب — زخمۂ تارونکی رگون پر نیش تہا زنبور کا

غمزہ ونکی دلکی دا شید کب ہوی گلگشت سی — آئینہ مین عکس رگ گل نیش ہی زنبور کا

وہ جگر مین رخنہ کاری ہی کہ میری حال پر
اشک خون روتا ہی پنبہ سینہ کی ناسور کا

سرد مہر ایسی جلی ہین لیکہ ہم افلاک کی
مرہم ہاے داغ سی ناسازی ہی کافور کا

بے ادب آتا نہ بالین پر میرے ای شور حشر
خاک پا ہون عاقبت مین بھی کسی مغرور کا

چلی بہر ہلاک عدم کو بار تن کا پھینک کر
روح کو سونپا گیا ہی کام یہان مزدور کا

بام قصر یار تک اسکی رسائی ہی محال
گو کری تاثیر آہ دل ارادہ دور کا

صانع قدرت نظر آتا ہی ہر مصنوع مین
کاسہ ہی آینہ رنگ جلوہ فغفور کا

آشنائی درد ہی میرا دل پر آبلہ
خون روؤن تو لی گردانہ ہین انگور کا

ہیر لے عیسی ابھی کس ستمگر نے نگاہ
کام سینہ مین نفس کرنے لگی ساطور کا

صرف حق منشا سعادت کا ہی عیشی بیگمان
دار نے رتبہ بلند آخر کیا منصور کا

تنہا مین اس صبا کی منزلین رہ گیا
اور داغ ہمرہان سفر دل مین رہ گیا

کیا ہوش آئی آگی بروز عید
ایک مین مقیدان سلاسل مین رہ گیا

دیکھی

دعوای خون مین اسی کرونگا بروز حشر
کر کچھ بھی رنگ دامن قاتل مین رہ گیا

سرگشتہ مین وہ ہون کہ میری تہ جب بہا
چرخ کہن تو سلسلی بی منزلین رہ گیا

یہان تک وہ پاتی ضعف سی ملنے نہ پائی اور
وہ خواہش تپیدن بسملین رہ گیا

اوٹھ گئی ہی تیری بزم سی او شتاب غلغلہ
پہتو نکا دل کشاکش محفلین رہ گیا

رویا مین یاد کرکے بہت ماجرای دل
پروانہ جلکی رات جو محفلمین رہ گیا

رو بر قفای ناقہ حرص یک مگر کوئی
گشتہ شوق قضب محمل مین رہ گیا

مطرب نے یہ بول اوٹھا گیا کہ زمزمہ
ہو کر گرہ گلوی غنا دلمین رہ گیا

غیرو لنی جنتی آب تو لڑکر چلی گئی
اور ہر کی کوئی دامن ساحل مین رہ گیا

عیشی مشابہ رخ جانانہ سی نہ تھی اسی
پر داغ عارض مہ کامل مین رہ گیا

ہو گیا پار

ہو گیا پریشان دل کسکی زلف و کاکل کا
آہ کیا دہو وین مین ہی پیچ و تاب سنبل کا

ایسی جلوہ تی وعدو لسنی خاک جی تلی پائی
بات باتین انداز اوسکی ہی تساہل کا

شوق عاشقت دشمن کام کر چکا آخر
اور ہی ہنوز آغاز یار کی تغافل کا

وا کی قبا کی بند کن نی آکی گلشن مین
رنگ گل کا جلوہ ہی خار چشم بلبل کا

شوخ شرمگین میرا مست می کشی تہا رات
ہنس رہا پیالہ نی سسکی شور قلقل کا

جسطرح بنی ہو جا بار بحر مستی کی
جان اہل عالم سی رابطہ سر پل کا

بار عشق کا یارب کب اوٹہا میری دلسی
بوجہ اگر یہ ڈالا ہی زور دی تحمل کا

نیک و بد زمانیکا میلشون کو یکسان ہی
گردش فلک ہی یہان دور ساغر مل کا

ہی نہ دل جلو نکو بخت ساز و برگ جمعیت
باندہی کب کوی عیشی دستہ شمع کی گل کا

کب تری سامنی قرص مہ کامل ٹہرا
کبہی سیماب بہی آتش کی مقابل ٹہرا

خون بہا کسی کرونکا طلب ای وای غضب
جان کتہا تہا جسی مین وہی قاتل ٹہرا

لب سی تا عرش معلا نہ کہین آہ رکی
سینہ سی تا سر فرکان نہ کہین دل ٹہرا

قیس کو غش سی جد بخوان کی افاقہ ہو جای
یقدر بہر خدا نجد مین محمل ٹہرا

حسرت ای راہ نوردان بیابان جنون
شہر مین مین تو بتکلیف سلاسل ٹہرا

سلاسل

دل مجروح کو کیا ہو میری پہلو مین قرار
ایک کروٹ کبہی جو یکہا ہی کہ بسمل ٹہرا

دوست جانا تہا جسی دشمن جانی نکلا
ابر سمجہی تہی سو برق سی حاصل ٹہرا

ایسی دریا مین ڈبویا ہین غمنی جسمین
نہ تو کشتی ہی ملی نہ کہین ساحل ٹہرا

صف محشر مین جو بیجرم شہیدا نکلا
بعد تحقیق تری تیغ کا گہایل ٹہرا

کس سی امید اثر کیجیی کہ اون کانو مین
نالہ شیفتگان شور عنادل ٹہرا

جان تازہ ہی میری حق مین اجل بہر خدا
ای مسیحا میری تدبیر بلاہل ٹہرا

اوسکی کوچہ سی قدم جسکہ اوٹھتا ہا ہو نہین — ہر قدم ضعف ہی کہتا ہی یہین منزل ٹہیر

مسجد عشق مین کعبہ ہی ت یا جو بولا عشقی — قیس کشتہ میری یا سامنی جاہل ٹہیر

تا مستمند کل ہیہ دل پر ہوس نہتا — ہمکو غم کتا کش دام و قفس نہتا

تب سی اسیر دام ہوئی تیرا مین جہنبو نہ — شانہ کو تیری زلف تلک دسترس نہتا

ہم کتو عدم کو چلی با فغان و آہ — اس رہ کی قافلہ مین وگر نہ جرس نہتا

گل سرو لالہ و گل و ریحان تہی جس جگہ — دیکہا جو آج وہان تو بجز خار و خس نہتا

بولا جو روز حشر سو مونہہ دیکہ کر مترا — عشاق کا وہان بہی کوئی داد رس نہتا

کر جین سر تہی آمد و شد اپنی اوسکی گہر — جب تک کہ خوف شحنہ و پاس عسس نہتا

انداز انتظار ہی عشقی کی انکہہ مین

باسین پر اسکی کون دم باز پس نہتا

دل نہ ای شعلہ حسن رخ جانانہ جلا — خانہ کعبہ نہ ای آتش بتخانہ جلا

شعلہ گرمی صحبت ای فتنہ کسطرح — رات مجلس مین دیا ہر خط پیمانہ جلا

درد و غم سی ہی میرا گوشہ عزلت خالی — نہ کبہی شمع یہان روی نہ پروانہ جلا

دل کہ رہتا تہا پر یرو لیکا جمکہت او سمین — شعلہ داغ جگر سی وہ پریخانہ جلا

تہا تری سوختہ داغ کا مدفن جسجا — خود بخود آگ لگی رات وہ ویرانہ جلا

طرفہ صحبت ہی کہ عشقی تری یا سوز دل پر

آشنائی نہ کیا رحم نہ بیگانہ جلا

جلایا جوش آہ سرد نی بہر دلکا داغ اپنا — ہوا روشن نسیم صبح سی عشقی چراغ اپنا

رہی ہم سبزہ بیگانہ سان گلزار ہستی مین — نہ گل اپنا ہوا نی باغبان اپنا نہ باغ اپنا

کشاکش نی جنون کی دشت کلشن ہمکو دکہلایا — قدم تہا ورنہ کب آوارہ کرد باغ و راغ اپنا

نرکیا

نہ رکھنا برگ گل ہرگز ہماری خاک پر یارو / مبادا شور بلبل سے پریشاں ہووے داغ اپنا
ز غم و درد خستہ ہوں کرم بتکلیف سینہ تختی / ملے پھر کوچۂ زلف معنبر میں سراغ اپنا

میں لطف و ادای بہ ہوں بیاں کروں کیا کیا / غرض دکھاتا ہے عالم مجھے جنوں کیا کیا
تری ہی جا میں مجھ سکا اثر نہیں ورنہ / فغاں سے کل میری کانپتا ہے بیستوں کیا کیا
پھرا ہی نکولنے دل ایکدم کی فرصت ہے / بزم وداع میں تیتی بلا کیوں کیا کیا
مدام اشک چمن شکتیں و دامن میں ہے / بہار تجکو دکھاتا ہے اشک خوں کیا کیا
جواب دینی کو جی سکی جاتا ہی نہیں / بھری ہیں باتو میں اوس شوخ کی فسوں کیا کیا
فدای صنعت ایزد ہوں میں رہی قدرت / بنای نقش بترکیب کاف و نون کیا کیا
سبب اوداسی کا جب پوچھتا ہوں عشقی سے
بہانے مجھ سے ہی وہ کرتا ذو فنون کیا کیا

دل جب تلک اوسکی کاکل پیچاں سے دور تھا / میں تیرہ روز حال پریشانی سے دور تھا
گلچیں کا دل جلا نہ کبھی اوسکی حال پر / تاثیر آہ بلبل نالاں سے دور تھا
دھویا نہ اوسکی دامن سے غبار کیں / جوش سرشک دیدۂ گریانی سے دور تھا
پرخار لا زبان رہی خشک جب تلک / میرا قدم پیہ دشت مغیلاں سے دور تھا
سرگشتہ گرد باد پھرا اسکو ڈھونڈتا / دیوانہ کون آج بیاباں سے دور تھا
یوسف کو جذب عشق لے آیا بصد شتاب / ہرچند ملک مصر تو کنعاں سے دور تھا
رکھا برہن بادہ مصلی ہزار حیف
عشقی رہ بہشتی جب اعمال سے دور تھا

نہ آب سرد سے اعضا دم غسل و کفن دھونا / باشک حسرت واماندگاں میرا بدن دھونا
سینہ ہی یا شیریں لبوں سے تلخ کامی کر ابھی تیئے / ہمیں بھی زندگی سے ہاتھ غسل کو کفن دھونا

کہین رشک محبت کے اگر ہوا تجکو پیدا — تم اپنے دفتر و نکہوا و سمن بیخ بر چمن دہونا

وصیت ہی کہ آب اشک بلبل تا نہ پیدا ہو — میری خونسی نہ نہاتیو ای قاتل گل سر چمن ہونا

مجہی اب مثل خورشید شفق بر شام غربت مین — مونہہ اپنا اشک خونسی پاک کر صبح وطن دہونا

چمن مین اسکے جوش مے رہا گل فیض ساقی سی — پڑا شبنم کو داماں گل و سرو و سمن دہونا

زہی فخر و سعادت گر میسر ہو ہمین عشقی
بآب کوثر و تسنیم پاہای وثن دہونا

کسکی فغان کا یا غمین یارب اثر ہوا — جو بوی گلسی آج مجہے درد سر ہوا

ہو کوہ تیرے کیر چاہی گریہ تجکو آبرو — قطرہ صدف مین بند ہوا تب گہر ہوا

مدفن جہان ہمارا کشتہ مژگان یار کا — جو سبزہ وہان اگو ہوا نیشتر ہوا

دو دل کبہی نہ شاد ہوی باغ دہر مین — گر گل ہنسا تو مرغ چمن نوحہ گر ہوا

دیوانگی کی میری خبر پہنچی جا بجا — ظالم تو میری حالسی یون بیخبر ہوا

گل کوچہ کوچہ پہرتا ہی او رشک شہر شہر — تو اپنی بام پر نہ کبہی جلوہ گر ہوا

لخت جگر کو تکی ہوا قطرہ زن اشک — آنکہونسنی رہ نور و میرا نامہ بر ہوا

احوال گرد باد پہ کیجی نظر کہ یہان — جو سر بلند تر ہوا سر گشتہ تر ہوا

یہان تک لفظ مین سوختگی ہی کہ جو سخن — آیا برنگ شمع زبان تک شرر ہوا

رونق دی پا تیرہ بختی کو شعلہ نی آہ کی
تاریک تر چراغ سی عشقی یہ گہر ہوا

داغ حسرت لی تماشای چمن نی کہلایا — رنج غربت نی ہمین لطف وطن نی کہلایا

سرو کی بی ثمر کا جو مین لکہا مضمون — ایک خوش قد نی مجہی سیب ذقن کہلایا

نہ کیا کشمکش باد خزان نی کچہ رحم — گل نی ہر چند اوسی مجروح بدن کہلایا

وصف اوس حسن بسر لف کا مینی جو لکہا — وسعت صفحہ نی صحرای ختن کہلایا

ولکو تو انئی

دلکو تنگی سی فرق عدم و ہستی مین : تونے اپنا ہین جبسی یہہ دہن دکہلا یا

گنہ مست کی گذشتہ نے شراب الودہ : روز محشر دم تحقیق کفن دکہلا یا

عیشی ایک بحر فصاحت ہی وہ ماشاالله

تونے اپنا ہین جو شعر و سخن دکہلا یا

ہمنشین پابند مت رہ بنت کا او ہیت کا : ہی یہہ سارا کہیل مژگان کی کشاد و بست کا

ہست و بود کون و امکان ایک کرہ پر بادہے : کیا تماشا دیکہی ہستی کی بند و بست کا

نی بیابان تک کئی ہم نے گریبان سی ہیٹا : اکی وحشت مین رہا یہہ ضعف پا و دست کا

خوشہ انگور ہی میرا دل پر آبلہ : جسی عالم ہیا کیا ساقی کی چشم مست کا

زخم تیر عشق سی عیشی وہی آگاہ ہی : ہی جو زخمی اس خدنگ بی کمان و شست کا

ہی مصور ای ہمنشین سر تا سر اپنی دید کا : ورنہ ہر ذرہ مین تابان نور ہی خورشید کا

گر حصول مدعا ہو ورنہ ہو ہم شاد ہین : وقت برق یاس ہی خرمن ہیان امید کا

باغ فانی کی گلون پر ہی یہہ رنگ و بنیر : ہوگا کیا عالم بہار گلشن جاوید کا

حسن نے ...سی ہی ایسی جلوہ دکہلای جنہین : کیف و کم کہنا سراسر نقص ہی فہمید کا

دلمین آتا ہی نظر وہ جسنی دل سبد اکیا : جلوہ ہر اک ہی جمال اس جام مین جمشید کا

سبز بخت ہر دو عالم خضر اخضر پوش ہی : فیض ادنی سایہ دیکہا عالم تجرید کا

اولس صحبت کچہ لشر ہی مین ہنس ورنہ ہنوز : مو پریشان نخل ہی مجنون کی غم امید کا

ہمسری اوس زلف سی ای سنبل تر کیا حصول : بن نہ آوی کام تو کیا فایدہ تقلید کا

کیا غنا ... سامان ہی عیشی ای خوشا وقت غنا

عمگانی شاکی ہی نہ ممنون نشاط عید کا

ہوا سرمایہ صد الامان ناسور سینہ کا : بنا صبح قیامت مرہم کافور سینہ کا

نہین طاقت ہی اب زخم خدنگ جور سہنی کی ‌ ‌ ہدف ہمنی بنایا ورنہ تا مقدور سینہ کا

چراغ کعبہ و دیر اسکی شعلہ سی ہوا روشن ‌ ‌ تجلی گاہ کسکا ہی الہی طور سینہ کا

برنگ غنچہ گل مین وہ نازک طبع گہایل ہون ‌ ‌ کہ شق ہوتا ہی باد صبح سی انگور سینہ کا

کیا ہی اسقدر لاغر مجہی رنج محبت نی ‌ ‌ کہ ہی ہر استخوان اب رنگ بای مور سینہ کا

بہ لذت خیز زخم خنجر خونخوار جانان سین ‌ ‌ کہ بہ کرنا ہی اب ہوتا نہین منظور سینہ کا

جدا سینہ سی کون آرام جان و دل ہوا عیشی
کہ ہی اب ہر سر مو غیرت ساطور سینہ کا

جسم زار آخر کیا خاک با ہوجای کا ‌ ‌ طالع افتادہ کی اکیدن رسا ہوجای کا

درد دلسی کاہش تن یون نہین گر جبہ دی رہے ‌ ‌ سر حباب موج نقش بوریا ہوجایگا

دلکی استغنا نی میری کیہ اگر صنعت کری ‌ ‌ خواہشون پر پشت رو دست دعا ہوجایگا

ہی غبار خط کی آمد یار کی رخسار پر ‌ ‌ چشمۂ خورشید تابان بی صفا ہوجای کا

ہم نہ پہنچکی کبہی کو کاروان نزدیک ہو ‌ ‌ بخت اپنا سرمۂ کام درا ہوجای کا

کہ گلستا نین کبہی گذرا میرا خورشید رنگ ‌ ‌ شبنم اسا رنگ ہر گل کا ہوا ہوجای کا

سرکشی کا اکدن تیغ تیز ناز سی ‌ ‌ بار آخر یہ ہی گردن کا ادا ہوجای کا

تیرہ بختون کو چشم کم نہ دیکہہ اپنا غبار ‌ ‌ عاقبت چشم فلک مین توتیا ہوجای کا

اب ہی ای عیسی نفس میری خبر لی ورنہ پہر ‌ ‌ رفتہ رفتہ درد دل کا بیدوا ہوجای کا

ضبط جوش گریہ خون نی دیا جبدن جواب ‌ ‌ پنجۂ خورشید پر رنگ حنا ہوجای کا

غنچہ سان جس روز عیشی بخت یاور ہوئی
ناخن موج صبا عقدہ کشا ہوجای کا

سیر گلشن کر دل پر جوش وحشت مانگتا ‌ ‌ ہلی مین درد آشنا بلبل سی رخصت مانگتا

خون یہ رویا ہون کہ ہی ہر شاخ مرجانسی برا ‌ ‌ پنجۂ مژگان خون آلو دیعت مانگتا

جستجو لای

جستجو لائی ہی اوس صحرا مین مجکو تشنہ کام　　غول سی ہی خضر جس وادی مین شربت مانگتا

رنج کا مجکو مزا تہا گر کہلی ہوتی زبان　　نزع مین جام ہلاہل جای شربت مانگتا

ہو نہین وہ دہقان حسرت کش کہ ہی وو اوس دروغ　　کشت میرا جای موج آب رحمت مانگتا

مزرع امید کی خشکی تہی ہمت کو قبول　　آسمان سی پر نہ مین باران رحمت مانگتا

عاقبت سرسبز ہو نکلا ہی ثمر کا امید کی　　دانہ میرا کیا دعای ابر رحمت مانگتا

گر دل دیوانہ کی مقبول کرتا حق دعا　　مین لٹانی کی لیی گلزار جنت مانگتا

دل رضا جوی اگر لذت سی ہوتا آشنا　　الحذر دوزخ سی کرتا اور نہ جنت مانگتا

کام کا ہونا نہونا دونون یکسان تہی مجہی　　کیا دعای واشد باب اجابت مانگتا

کشت پر اوروں کی گرای ابر تر جلوہ گری　　بیان ہی پروانہ دعای برق آفت مانگتا

دیکہتا گر کچہ ہی ہمت چرخ ناہنجار مین　　گور سی مین تنگ تر ایک کنج عزلت مانگتا

شوق ہی یہ دید کا تیری کہ مژگان پر میری　　اشک کا ہر قطرہ ہی رنگ بصارت مانگتا

آگئی باد خزان اور رہ گیا غنچہ میرا　　ایک تبسم کی انفارت سی اجازت مانگتا

جہا گئی ہی لبکہ تیری یاد مین خود رفتگی　　آینہ ہی وام مجہسی رنگ حیرت مانگتا

ہجر کی شب یہ بڑہادی طالع ناساز نی　　طول جیسی وام ہی روز قیامت مانگتا

توڑتا صیاد قدرت پر میری گر مین اسیر　　تا بدیوار قفس اوڑنی کی طاقت مانگتا

عذر ہی کرتا یقین ہی لبکہ لاثانی ہی تو　　گر بتصور سی مین اپنی تجہ تی صورت مانگتا

ہون وہ افتادہ کہ شایان تہا جو رہنی کی ئی　　نقش پا کی مین خرابہ سی عمارت مانگتا

وصل ہا کی سی دیا ہجر انقلاب چرخ نی　　کاش مین اس کج ادا سی رنج فرقت مانگتا

ہون جلا اوس داغ کا عیشی کہ ہی تاثیر سوز

میری ہر ذرہ سی خورشید قیامت مانگتا

چمن مین کون الہی یہ بی نقاب ہوا　　کہ نبض گل کو بہت غنچی اضطراب ہوا

کبھی جو ضعف سی غش آگیا تو لب مجبر
بزنگ سبزہ وہین اتمام خواب ہوا

گلوی تشنہ کی نکلی ہوس نہ تا دم مرگ
میری نصیب سی خنجر مین قحط آب ہوا

یہ بیقرار ہو مکو تری ستم نی خاک کیا
کہ موج ریگ روان کا فلک حباب ہوا

ہوی نصیب کو حیرت زدو نکی یہ گردش
کہ چشم یار کو آینہ سی حجاب ہوا

حباب دیدہ پر آب ہی پریشان موج
الہی سیل سی گہر کون سا خراب ہوا

یہی کدورت ایام ہی تو سن لینا
کہ رنگ انکا افسردہ آفتاب ہوا

وہ گریہ خو ہون کہ منت غبار کو میری
کیا فلک نی جو برباد تو سحاب ہوا

جواب خط کا گلہ کیا ہی یار سی عشقی
اثر کو آہ کی بیان عرش سی جواب ہوا

ردیف الدال

مہ جبینی کر کہلین اوس جامہ کی مہتاب مین بند
زلف وا ہو تو کری حور کو قلاب مین بند

لازم حسن دلاویز ہی پردہ کیان
کسنی تانکی ہی قبای گل شاداب مین بند

بر سر گریہ نہ لانا مجہی ای حسرت و یاس
ایک طوفان ہی یہان دیدہ پر آب مین بند

کام مین میری پڑی ہیں جو ہزارون عقدہ
دل ہوا جیسی تری طرہ پر تاب مین بند

نیند آئی نہ قلق سی لب تار فراق
انکہین اپنی رہین بہرون ہوس خواب مین بند

جیمین آتا ہی غرور مہ کامل کو دیکہہ
کہولدون اوسکی قبا کی شب مہتاب مین بند

منع گریہ نکر ای ناصح بیدرد کہ مین
جوش خون کر نہ سکون کا دل بیتاب مین بند

دور بین ہین نہ تماشای جہان سی جو لوگ
چشم کر لین تلق دوری احباب مین بند

آبلہ بر لکی رخ پر دم گریہ گویا
آگ ہی چشم کی ہر قطرہ خوناب مین بند

مے و میخواری کا کیا ذکر کیا اپنی نزدیک
یار بن زہر ہی جہائی مے ناب مین بند

دل بیتاب سی مانوس ہے یہ روح کریم
خاک ہونین تو اسی کیجو سیماب مین بند

مایل خانہ آینہ ہی وہ شعلہ حسن
عکس نی آتش سوزان کو کیا آب مین بند

کشتۂ لذت در و شب تنہائی ہوں — جان یارب ہو میری قالب سر جا میں بند

رشک ہے لطف برش یا فشان دم تیغ — آنکھیں اپنی تو ہوئیں حسرت قضا میں بند

تار قانون کو جو مطرب نے چمن میں چھیڑا — بلبلیں ہو گئیں ایک جنبش مضراب میں بند

حسرت اے ساحل آباد کہ یہاں قسمت نے — اپنی کشتی کو کیا حلقۂ گرداب میں بند

دیکھیاں اوڑ گئیں کس کی کہ بیانو کی — جیسے چھری کو کیا یار نے جلباب میں بند

جب بدن پر نہ ملی زخم کے جا بت عیشی
نعش قاتل نے میری کی خم تیزاب میں بند

رکھتا ہوں لب عرض میں سرگرم بیان بند — ہے شعلہ فانوس میرے مونہہ میں زبان بند

گردش میں رہوں رنگ کی مانند وہاں ہے — گر نشئہ ساعت سا میرا ہووے مکان بند

جان سخت میں اتنا ہوں کہ اوس ترک سبز کے — ہوتے ہے رگ جاں میں میری نوک سنان بند

آواز کا رتبہ ہے سبکباری میں اپنا — کر سکتی ہے مجھکو کوئی زنجیر گران بند

ناکامی قسمت ہمیں بت بزم میں لائی — خشت سر خم کر چکی جب بادہ کشان بند

تا کہ کوئی ہر سال کے صدمہ سے ہے ایکا بش — ہو سلسلہ فصل گل و عہد خزان بند

حال دل غمدیدہ وہ ہرگز نہ پہڑے کا — بیفائدہ کرتے ہے سیہ کلک روان بند

پھر اس کنہ ندیکھا کبھی جلوہ ترا ہر چند — اک دم نہوئی چشم ہوس آئینہ سان بند

تا صورت نے دم ہے تن زار میں عیشی — زنہار نہو کی لب فریاد و فغان بند

ردیف الراء

ہوا رشک رگ گل آستین کا تار تار آخر — دیکھائی دیدۂ خون بار نے میری بہار آخر

زبان چھکی تک تر آبلہ نے پائے مجنون کے — ہوا سیراب لگ کر پاؤں سے میری وہ خار آخر

وفاداری میری کب اس جفا کاری کے قابل تھی — ستمگر تو نے مجھ کو بوالہوس کا کھو یا اعتبار آخر

نہ قسمت دیکھی صیاد جب آزاد کرنے کو — نکالا پر کیو لینے میری ہوئی فصل بہار آخر

تجھی ای چشم دریا بار کیون اب کیا ہوا ظالم
لگا صرصر کی صدمہ کھینچی ہی میں اغبار آخر

مثال موج میں ہر ہر قدم پر لڑکھڑاتا ہون
کیا یون ناتوان غم نی مرا یہ جسم زار آخر

اسیر دام ہستی کو نہین طول امل لازم
کہ ہو جاتی ہی پل مین یہ حیات مستعار آخر

نہ آیا آہ وہ بیرحم وقت نزع بھی عیشی
چلی ہم خاک مین باحسرت دیدار یار آخر

خراش دل سی یہان رہتا ہی خون ناب ناخن پر
حنا کا رنگ ہی وہان غیرت عناب ناخن پر

کیا نقطہ جو بہر امتحان خامہ مانی نے
تیری تصویر لکھنی مین بنا مہتاب ناخن پر

ڈبوئین انگلیان کس نے پکنے کے خون مین تونی
کہ جسکا رنگ ہی رشک گل شاداب ناخن پر

رکی کیونکر سر مژگان پر اشک بیقرار اگر
نہین ممکن کہ ٹہری ہمنشین سیماب ناخن پر

ہجوم گریہ سی تر ہو گیا جب کاغذ نامہ
دیا لکھ ہمنی قاصد کی فقط آداب ناخن پر

رہی شب خار خار غم سی خارش لگ سینہ مین
لگا تہا صبح تک خون دل بیتاب ناخن پر

دل عیشی اسیر نغمۂ طنبور ہی مطرب
بجانا کوئی پردہ باندہ کر مضراب ناخن پر

نی کبھی روئی نہ ہنگام سر کو کاہی سنگ پر
معنت اپنا خون ہوا جرم شکست رنگ پر

کب سی مشتاق نواہین گوش ہائی اہل بزم
کیا مصیبت پڑ گئی مرغان خوش آہنگ پر

حسن کا شعلہ فانوس محمل ہی کہ آج
جادہ کو ہی وجد کی حالت صدائی زنگ پر

آرزومند ہی ہم آغوشی رہا مین نامراد
کیون نہ آوی رشک مجکو اس قبائی تنگ پر

خواہش دل ہی یہ اوس مطرب پسر کو دیکھکر
تار کی جا کہ لگا دیجئی رگ جان چنگ پر

ناصحا تو آج کہتا ہی مجھی بی نام و ننگ
پڑ گئی یہان برق کبکی پاس نام و ننگ پر

عیشیا دیوان رنگین کی میری ہر حرف کو
خندۂ دندان نما ہی صفحۂ ارژنگ پر

کیا ہوئی

کیا ہوئی پہر سفر تن سی میری جان تیار
ہمنشین کرتی ہین جو اور ہی سامان تیار

دیکہی جرم محبت کسی مقتل مین لائے
پہر وہ کرتا ہی دم خنجر بران تیار

مژدہ باد ای سر مشتاق نکست ابکی سال
آہنی کہتی ہین ہو گئی در زندان تیار

مطلع دیتی جفاکش کا بڑی کا اوسپر
شاہد جی کا کیا جسنی دلستان تیار

بت کہون مصنف ایسی خاکسی جب بس کی
چرخ کجرو کری دیوار گلستان تیار

شور بختی نہین کم حق مین میری او بیرحم
کر میری زخم کی خاطر نہ نمکدان تیار

کمیا کنہ آبلہ پایان جنون کا کہ ہوا
لی کاوش سر ہر خار مغیلان تیار

بردہ اوس رخسی اوتہاتا ہون کہو تیغ و ترنج
ہاتہ مین لیکی رہی یوسف کنعان تیار

مجہسی کہکی یہ پہری آنکہ کہ بیجرم و گناہ
قتل پر میری ہوئی گبر و مسلمان تیار

پاس جانان ہی فقط مانع گریہ ورنہ
اپنی ہر چشم مین ہی نوح کا طوفان تیار

مین غزلخوان سوی گلزار جو گذرا عیشی
ہر کہانی کو ہوئی مرغ خوش الحان تیار

غزل در تہنیت نواب [illegible]

شب برات ہی آج اور یہ نور کا ہی وفور
کہ چشم روزن دیوار تک نہین بے نور

فروغ شعلہ مہتاب کو لگی ہی یہ لو
کہ نام سایہ کا لوح جہان سی گئی دور

پری رخو کی نہین ہاتہ مین یہ پہلجڑیان
ہین نکلین نور کی بہو کی لیکی چہڑیان حور

یہ ہر گلی مین ہی گلہای آتشین کی بہار
کہ جسکو دیکہکی کہتی ہین اہل فہم و شعور

چمن سی دہر کی جن چنگی اب گل خورشید
بہار سپہر نی ہی دامن شب دیجور

مزاج دہر یہ سایہ سی اب ہی بیگانہ
کہ رنگ ظلمت سی ہی طبع خلق نفور

کہی یہ تیر ہوای شہاب ثاقب سی
کہ میری سامنی کچہ فروغ کیا مذکور

زیادہ سبسی اناروں نی سرکشی کی ہی
بہار باغ مین ہی کوٹ کوٹ کر شر و شور

سیاہ بختونکو کہہ دیجے مبارک باد — کہ آج نام سیاہی ہوا جہان سی دور

زبان شعلۂ مہتاب پر یہی ہی سخن : — کہ چاندنی ہو یہان روسپید کیا مقدور

خوشی سی رقص لگا کرنے لگا ہے گنجگر — یہ سمجھی عقل کہ کاوی لگا ہی توسن نور

ہے ایک دستہ گلہای بوستان خلیل — کہ جسکا نام ہے ہت پھول خلق مین مشہور

وفور نور یہان تک ہی اب زمانہ مین — کہ سایہ رہ نہین سکتا قدم تلی مستور

ہجوم شعلہ رخو نکا ہی کوی و برزن مین — ہر ایک مقام مین ہی سرگرم بزم عیش و سرور

یہ شب کہ جسکو شب قدر سی ہی نسبت تام — یہ شب کہ جسمین ہی عالم تمام عالم نور

میری امیر فلک قدر کو مبارک ہو : — کہ جسکی لطف و کرم سی جہان ہی معمور

سپہر جود و سخا اختر علیخان جو — گدا کو تخت سلیمان دی ماکی گر ہر مور

سخن یہ ختم ہی کرتا دعا پر اب عیشی — کہ ہی یہ طول سخن سے فقط دعا منظور

شب برات ہو رات اور دن ہو عید کا دن — ہزار سال رہی یون جہان مین تو مسرور

ترا معاون اقبال ہو سپہر بلند — رہی لطیفہ غیبی ترا ممد امور : :

یہ بحر سبز فلک مین ہی جب تلک ماہی — چلا مراتب و ماہی الہی تیری حضور : :

عطا کری تیری انکھو نین نور خالق کل — تیری نصیب کری طول عمر رب غفور : :

جناب مہدی ہادی کی تو قدم دیکھی
رہی جہان مین باقبال و دولت موفور

ردیف المیم

ہین زلف تابدار کی زندانیو نمین ہم — رہتی ہین اولجھی سخت پریشانیو نمین ہم

نہ سر بزیر تیغ ہلایا نہ دست و پا — ہی گنتی با ادب تیری قربانیو نمین ہم

عبرت فزا رہای فلق یاد رفتگان — دل بستگی نہ تا کرین ان فانیو نمین ہم

خورشید پر نہ فخر کرین کیون کہ ہین ملی — اوس استانکی خاک کو پیشانیو نمین ہم

جن

حیرت زدہ وکی حال پر آیا نہ اوسکو رحم　　آئینہ سان رہی ہین اپنی حیرانیون مین ہم

برباد صاف ہو گیا مانند گرد باد　　ای چرخ چشم بری تیری جولانیون مین ہم

خون اوسکی ہاتھ مین دم تکبیر پھر گیا　　محشر تلک رہینگی پشیمانیون مین ہم

جب غمزہ نے کر دیا مین عیشی دگر نہ تھی　　استاد عندلیب غزلخوانیون مین ہم

ردیف النون

کسی گلگی رہی ہی لیکہ مجھکو جستجو برسون　　صبا کیطرح آوارہ پھرا ہون کوبکو برسون

اثر آہو نکا اب ہر روز اوسکو کھینچ لاتا ہی　　تنہا صورت سی میری آشنا جو تند خو برسون

لگی کیا کری اوسکی صدای بلبل و طوطے　　سنی ہو چکی کانون نے تمہاری گفتگو برسون

وہ مسکین ہون کہ توڑا محتسب نے جسکہ میخانہ　　بغلمین مین پھرا دالی صراحی کا گلو برسون

کسیکی شوق مین زیر زمین ہی بعد مرنیکی　　پڑا تڑپھا کیا میرا دل پر آرزو برسون

کرون یاد نقاب دی جانا نین اگر ناداں　　ہوا بیچا کری پیراہن یوسف کے بو برسون

یہان تک ناتوان ہو نین کہ بعد مرگ اگر ہو وین　　کری ہر گز نہ میری خاک سی دانہ نمو برسون

سر پر شور مین ہی اب ہوای سنگ سودائی　　تنکی ہم کریگا پاس ننگ و نام و آبرو برسون

کوئی کیا روبرو عیشی کے نام میکشی ہووی　　نہین رکھا ہی اپنی ہاتھ سی جام و سبو برسون

تبسم سی نہین لب آشنا اپنی کبھو برسون　　ہنسی تھی زخم سان کا ہی سو روتی مین لہو برسون

زبان گفتگوی شوق حیرت بند رکھتی ہی　　رہون ہر چند جون آئینہ اوسکی روبرو برسون

نئی دیوانہ بن ہر روز کھیلا یا کرون مجھکو　　میری پہلو مین کر بیٹھا رہی ای دشمن تو برسون

نہ اپنی جی مین پوچھا نہ بیگانی نی وحشت مین　　برنگ گل رہا چاک گریبان بی رفو برسون

بنہ لذت ہای زخمونمین کہ گردی کچہ اجل فرصت　　تو رگڑا کیجی شمشیر قاتل سی گلو برسون

کسیکی نرگس مے رنگ کے گردش جو یاد آئی　　رہی رندان میکش مست بے جام و سبو برسون

جہتا ہی سی دل مشتاق کا کب داغ جہتا ہی   کبہی کو گریۂ طوفان طلاطم شست و شو برسون

موا ایک باوفا الیا لب جو پر کہ شیرین کی   بہا کیے ہر بن موی فرہ سی انجو برسون

جلایا ہی ہمین ان گلرخوں کی داغ نی عشقی

ہماری خاک سی آیا کریگی گل کی بو برسون

کسیکی دیکہکر آرایش محفل گلستا مین   رکا صحبت سی گل کی بلبلو نکا دل گلستا مین

نسیم صبح ٹہنڈی سانس بہرتے جو سن اگلی   لگا یکبار غنچو نکا دہڑکنی دل گلستا مین

جہان جی لگ گیا بیٹہی جہان لسنی دل اوتہا   نہ صحرا مین مقام اپنا ہی نی منزل گلستا مین

وہ دل ہی کون جسمین نہین جا عشقکی تیری   گلو لسنی بلبلون تک ہی مین تیری مایل گلستا مین

کبہی مرمر کا لطمہ ہی سی گلچین کا صدمہ ہی   جو بچتی ہی سکی تو گل نہ ہرگز کہل گلستا مین

نہ دو تکلیف طوف بوستان ای دوستو مجکو   رگ گل بار بن ہی خنجر قاتل گلستا مین

چمن کے بیچ بہی رونق تہی سد ہار اتو تو ہم نی   بنایا کوی تختہ سیر کے قابل گلستا مین

لکہا عشقی نے مطلع اور بہی ایک بابتہ مقطع کے

کہ گل ہین جسکی رنگینی کے بس قابل گلستا مین

مین ہیلا تا تہا اکلی وحشتو مین دل گلستا مین   ہوا ایکی ٹہرنا ایکدم مشکل گلستان مین

کسیکو یاد کرم الیسی روی گل گلستا مین   کہ گل سی تا بہ بیس ہو گئے بسمل گلستا مین

سبب آزردگی کا مجہی آخر باغبان کچہ ہی   نہ چہیڑا ہی بول کو مینی نہ توڑا ہی پہل گلستا مین

قفس سی چہٹ ملی ہمکو رہای جا چکی جب گل   کف افسوس ملتی رہ گئی بلبل گلستا مین

خزان نے گل کی برباد آخر باغبان ہمسی   یہ رو رو ون کی لی کرتا تہا کیا کیا ہل گلستا مین

کرین رندان میکش تا کوی دم خواب آسایش   بچہای سبزی نی ایک جا و محمل گلستا مین

صبا ایک درد سر ہمکو دیا فریاد بلبل نی   بجای بوی گل لا سودہ صندل گلستا مین

یہہ رکہتا ہی ترا دیدار لذت ای پری ہمکو   کہ نرگس کو ہی رشک دیدہ احول گلستا مین

نہ لکہیکا

نہ نکلیگا تیرا ہر رنگ گل ای گلشن خوبی — نسیم صبح ڈھونڈی ہی لیکی کر مشعل گلستان میں

مروت باغبان میں ہی کچھ بوی وفا گل میں — عبث ہم آئی اپنا چھوڑ کر جنگل گلستان میں

رکا جی رند کا دل چشم تر میں خون بھر آیا

غرض عیشی یہ ہمنی آگہ پایا ہی گلستان میں

نہیں ہی جلوہ گر جیسی وہ مست مل گلستان میں — تھی ساغر منتظر شکستنی میں گل گلستان میں

بہم پہنچا نہیں کیا گلگشت سی اسباب جمعیت — پریشان ہی فروغ ہمیشہ تھی سنبل گلستان میں

گئی گل کاٹ ہلین بلبلین ہر شاخ تر آئی — مچایا آگہ یہ باد خزان نے غل گلستان میں

خزان میں بلبلین ایسی ہی روتین یاد کر گل کو — کہ ای باندھا کر فصل بہاری پل گلستان میں

دماغ گل معطر دامن گلشن معنبر ہو — اگر کھولی وہ اپنی عنبرین کاکل گلستان میں

صدای بوم صحرا ہی سنا تا چرخ او نہین عیشی — لطافی کہ جو سنتی تھی سدا قلقل گلستان میں

لا سکون تاب تجلی مجھی مقدور نہیں :: — نخل ایمن نہیں میں سنگ سر طور نہیں

ترک دین بخشتی صنم کہ لی کیونکر نکرون — گرچہ بندہ ہون پر اتنا بھی تو مجبور نہیں

سینہ میں خون تمنا میں بہاؤں لیکن — مجہ پر احسان کری تحت یہ منظور نہیں

قوت دید نہیں چشم طلب میں ورنہ — یہان جو چینی ہی سو ہی جلوہ فغفور نہیں

عقل کل تک صرف ہی اوسکا اگر مایل نہیں — حسن پر اوسکی جو دیوانہ نہیں عاقل نہیں

شورش داغ جگر سی خون ہو کر جل گیا — دلبر و معذور ہون سینہ میں میری دل نہیں

ناخن تدبیر کو کرتی ہی ناحق عقل تیز — قابل واشد ہمارا عقدۂ مشکل نہیں

ہار نا ہمت نہ بحر بے کنار عشق میں — ڈوبنی کا تو ٹھکانا ہی اگر ساحل نہیں

بخش کم پر کچھ نہیں موقوف بیان اجرای کار — شمع کا ہی نور کافی گر مہ کامل نہیں ::

زندگی کا کیا او تہا وی بیابان کوی رہ گزر — جس جگہ خنجر نہین جس شہر مین قاتل نہین

ناقۂ لیلی کیا ہو بہول رہی سوی نجد — کر چکا ہون امتحانِ عشق مین قابل نہین

کو بیابان مرگ مجکو تشنہ کامی نے کیا — تشنگی ہی مثل سکندر خضر سی سایل نہین

طایر قبلہ نما ہون ناز پرورد قفس — عمر بہر مجکو تماشای چمن حاصل نہین ؛

مرغ دل زلفون مین اولجہا کہ نگہ سی نکل گیا — دام مین پہنستا ہی بیان جو تیر کا گھایل نہین

روبرو کس موںہ سی ہو کا تری ماہ چاردہ — ایسی ابرو ہی نہین زلفین نہین ہین تل نہین

رشک کرتی ہین عبث مجہ پر جوانان بہار — چشم نرگس ہون چمن کو دید کی قابل نہین

جز غم و اندوہ و رنج و محنت آخر کیا ملا
خوب ہی یولسنی نہ کہتا تہا کہ عیشی مل نہین

یہی وحشت ہی تو اک دن لگا گر آگ گلشن مین — پڑی ہو گی لپٹی موںہ کسی صحرا کی دامن مین

ہوای سوز سی یہ ساز مجکو عشق کی دولت — کہ میرا نام لیکر آگ سلگاتی ہین گلخن مین

یہی ہی سوزش داغ جنون تو جل بجہنگی ہم — برنگ اخگر افسردہ اکدن کنج گلخن مین

کری کیا امتیاز کفر و دین چشم حقیقت بین — وہی تسبیح کا رشتہ ہی زنار برہمن مین

ہوا ہون سقدر کہلاہیدہ مین رنج اسیری سی — کہ ہی زنجیر کا حلقہ بشکل طوق گردن مین

جلایا زمزمہ نی اسکی دل ہم دردمندون کا — لگا دی آتش گل کوی بلبل کی نشیمن مین

موثر کب دل نااہل مین ہو تربیت عیشی — ہنوز نہار سرمہ سی بصارت چشم سوزن مین

کچہ سوای تلخکامی یہان نصیبا نہین — خوان نعمت پر وگرنہ اشتہا کی کیا نہین

کس گلستان مین لای ہی وحشت یا نصیب — گل نہین بس نہین سبزہ نہین بوتا نہین

اوسی چشمی کا ہی دعوی اسی صد آفرین — آینہ نرگس کو دکہلاتا مگر بینا نہین ؛؛

خود فروشی کا تری ہی جسجگہ بازار گرم — کوڑیون کی مول یوسف اکی وہان بکتا نہین

لکہ چرانے ہی مجکو آپ اپنی حال پر
طوطی تصویر سان موںہہ مین زبان گویا نہین

اسقدر مجہ ناتوان سی سرگرانی کیا ضرور
بوی گل ہون بزم یاران مین مین خار پا نہین

مایۂ آشوب محشر تجکو کہنا ہی بجا
کون فتنہ خرام ناز سی برپا نہین

آشکارا کیا ہی وہ جبین ہین ہی تو نہان
کون راز نہان ہی جسین تو ہویدا نہین

کاسۂ سر ہوش سی میرا تہی پیدا ہوا
بیخودی میری رہین ساغر و مینا نہین

ہر شرار سنگ ہی شمع تجلائی جمال
طور ہی ہر کوہ لیکن دیدۂ بینا نہین

سخن اوسکی عجایب لطف لکنت مین دکہاتے ہین
نزاکت سی زبان پر حرف کیا کیا لڑکڑاتی ہین

غم ہجران و دور چرخ و داغ عشق و درد دل
یہی دو چار ظالم بار ہا مجکو ستاتی ہین

ستم اک بی تناکی واسطی غیرونکی سہتی ہین
خدا کی ہم یہ صدمہ کلکی خاطر سی اوٹہاتی ہین

لب جان پرور جانان کری شاید مسیحائی
اسی امید پر ہم بسی زار دن زہر کہاتی ہین

یہان سر بر سر زانوی تسلیم و رضا خم ہی
وہان وہ خنجر خونخوار کو پتہر جہاتی ہین

تن تنہا مبادا منزل ہستی مین رہجاوی
او ٹہو عیشی عدم کو قافلی یارونکی جاتی ہین

طی کر گیا یہ راہ خوشحال کاروان
ہم ناتوان رہ گئی دنبال کاروان

فریاد کسکی ہاتہ سی کیجی کہ جادہ وار
راہ وفا مین ہم ہوی پامال کاروان

لوٹا تری نگاہ نی یون صبر و ہوش و دل
تاراج جیسی ترک کری مال کاروان

کوئی نہ رفتگان عدم سی پہرا ادہر
معلوم کس سی کیجی احوال کاروان

یوسف کو بہی اوڑا ہی زلیخا کہ کدہر کی سمت
بس بکہ ہی جذب عشق پر و بال کاروان

سمجہو نہ راہ منزل مقصود پر خطر
رنج و الم ہی شومی اعمال کاروان

وہ ننگ ہم ہی اکی سفر مین شریک ہی
عیشی زہی سعادت و اقبال کاروان

اپنا کیا ذکر ہمت و بود کرین — بیمودی کے کیا نمود کرین

درد راحت ہی کہ طبیبون سی — زخم کو دو لگی مشک سود کرین

پاؤن کو ہو سر پر خاک نصیب — اپنی طالع اگر سعود کرین

دی نہ فرصت علو ہمت نی — کہ غم نقص و فکر سود کرین

جو تیری زلف عنبرین سونگھی — کب نظر سوی مشک و عود کرین

حق مین عیشی کے مانیو نہ کبھی — ہستی جو گفتگو حسود کرین

چمن مین شاخ سی جسطرح گل کبھی کبھی گرتی ہین — میری دامن مین یون شر کالسی ٹکڑی جگر کی گرتی ہین

بہار لالہ داغ تمنا ہو گی یہان اس جا — لہو کی قطرہ خنجر سی میری قاتل کی گرتی ہین

جہان پیر مغان کی دور مین ہی بحظر یہان تک — کہ مست و محتسب باہم گلی مل مل کی گرتی ہین

ہوا جو نخل تربت پر تیری کشتہ کی تسکین دل — بجای برگ گل او سمن سی ٹکڑی سل کی گرتی ہین

نگاہ مست دیکھی یہان تیغ آزمای کی — کہ قطرہ می کی زخم تر سی ہر کہاں کی گرتی ہین

یہ مجنون رو کی کہتا تہا برا ہو ضعف کا یارب — قریب آتی ہین جب ہم ناقہ و محمل کی گرتی ہین

عدم ای ہمنشین ہی دور شہرستان ہستی سی — مسافر آ کی نزدیک آخر اس منزل کی گرتی ہین

اثر یہان ہو شمع داغ دل نی لیکہ بخشا ہے — پتنگی خود بخود جل کر میری محفل کی گرتی ہین

رات تہا تہا دل لعبت خشک آب مین — کشمکش موج سی رباہ تہا تنگ آب مین

کیا کہون تنہای مین اپنی کہ دریا مین نہی — عکس گر دی گر میرا تو لگی زنگ آب مین

نالہ کس خستہ کا گرم اثر ہی کہ آج — جا کی سمندر جیسا جای نہنگ آب مین

طینت بد کو نہو مرشد کامل سی سود — جل نہ سکی خضر سی کشتی سنگ آب مین

برلب دریا وہ لب ہوئین اگر جرعہ نیز — پای گہر آبدار لعل کا رنگ آب مین

دامن

دامن دریا مین اگ اگ سی تھی لگ رہی — رات جو او ترا تھا وہ شوخ فرنگ آب مین

بزم سی اوتھا جو یار رند و تہ نگاہ مین — شیشہ ہی سنگ پر کاسہ تنک آب مین

گریہ نی فرصت نہ دی یار کی دیدار کی — ڈوبکی لیتی ہم دلکی امنگ آب مین

سامنی عیشی کی دیکھہ جنبش نہ لٹر غر سی

ڈوب مری کا عبث ہو کی تنبنک آب مین

یہ لوتتا ہی دل پر غم و ہوس خون مین — کہ صورت رگ گل غرق ہی نفس خون مین

مین ایک شب کہین گلشن مین جاکی رویا تہا — نہال گل ہی ڈوبی کی برس خون مین

قضا جو ناقہ خالی کو نجد مین لائی — تو شنک قیس سی تر ہو کی جرس خون مین

ہماری نامہ حسرت مین بسملو کی طرح — بڑی تڑپتی ہین مضمون بس دل بس خون مین

یہ گل کس آبلہ پا کا کھلا کہ وادی کی — تمام ہو کی رنگین خار و خس خون مین

ادب نی اتنی ہی رخصت نہ دی کہ قاتل کا — بوقت قتل ڈبوون سم فرس خون مین

ہوی اسیر تماشای رنگ گل معلوم — ہجوم گریہ ڈبو دی مگر قفس خون مین

وہ شعلہ دل مین نہان ہی مرے کہ گر کہل جای — تو طور اگ مین لوتی پڑا قفس خون مین

الہی کیجیو عیشی کی جا کی تو جنبر

پیدا ہی آج سر دامن عس خو مین

تا فلک گردن سر آہ سحر کہنچتا نہین — بر تیرا دل سوی رحم ای فتنہ گر کہنچتا نہین

زلیت کی امید کیا رکہون کہ سینہ سی مری — ایک ہی پیکان بی لخت جگر کہنچتا نہین

سرگرانی اتنی بیمار محبت سی نکر — ایک دو دن سی اب اسکو بستر کہنچتا نہین

شمع تیری ساتہ جلنی کا کرون کیا حوصلہ — کام میرا سوز دلسی تا سحر کہنچتا نہین

تخم ریزی مزرع ہستی مین کس امید پر — کار نخل آرزو یہان تا ثمر کہنچتا نہین

مجہ سی صدمہ انتظار وصل کا بوجہو کہ یہان — روز کب وعدہ کا تا روز دگر کہنچتا نہین

لکھ سکے نقاش تصویر اوس پری کی کیا تمام — نوک سے خامہ کی وہ موی کمر کھچتا نہیں

مرحلہ بری کا بہی طے ہونے آیا عیشی اب — فکر منزل کر کہ آگے یہ سفر کھچتا نہیں

نقلیں

رونق آباد نا کیا کیا چمن کے یاد ہیں — بوی گل کی طرح ہم گلشن کے خانہ زاد ہیں

مشت پر اپنی کہاں لیجائیں ہم آیا سبہی — رونق گلشن بہ زیب خانہ صیاد ہیں

جلوہ فرمای کا فرد کسی بیجا ہی کہ آج — دیدہ و دل ہاں کر صرف مبارکباد ہیں

انقباض دل ہوای باعث ضبط نفس — ورنہ ای بلبل غزلخوانی میں ہم استاد ہیں

ترکیب

ربط ترکیبی عناصر کو جو دیکھا غور سی — نقش روی آب ہیں یا ہم یا کہ برباد ہیں

کیسی مژگان نے ہماری سانہ کاوش کی ہے روح — خون کی قطری رگوں میں نشتر فصاد ہیں

بیان رعنا محبوب کی منظور خاطر ہی فقط — وصل ہو یا ہجر ہو ہر امر میں ہم شاد ہیں

ای نزاکت ذبح کی قاتل کو رخصت دی اگر — سو گلو مشتاق آب خنجر فولاد ہیں

کر چکا عیشی طواف خانہ کعبہ کا قصد

جب نہیں ملک ہندوستان کی بتکدہ آباد ہیں

کیسی جگر میں داغ نی کی ہی آتشباریاں — جای خون رگ رگ میں مثل سنگ ہیں چنگاریاں

نغمہ سنجی لیں ترانی جب سی لب ہیں یار کی — طور کی شعلہ ہیں آہ شوق کی چنگاریاں

دیکھی صبح حصول آرزو کب ہو نہ دکہای — کیوں نہ ہوں امید پر اک عمر شب بیداریاں

درد سی الفت ہی مجکو رنج سی مانوس ہوں — چین سی بہ کیفیت ہی یہاں آرام سی بیزاریاں

نقد دل در کف زلیخا منتظر جذب عشق — اتنا ک جو لیتیں سب سستی ہی میں خواریاں

کیسی ہوی کہیلنی کا بندہ کیا یارب خیال — جسم خون افشاں ہوں ہیں جو زنگ کی گلکاریاں

زندگانی سے مجہے اپنی نہ کیونکر یاس ہو

جان کش ہوتی ہیں عیشی عشق کی بیماریاں